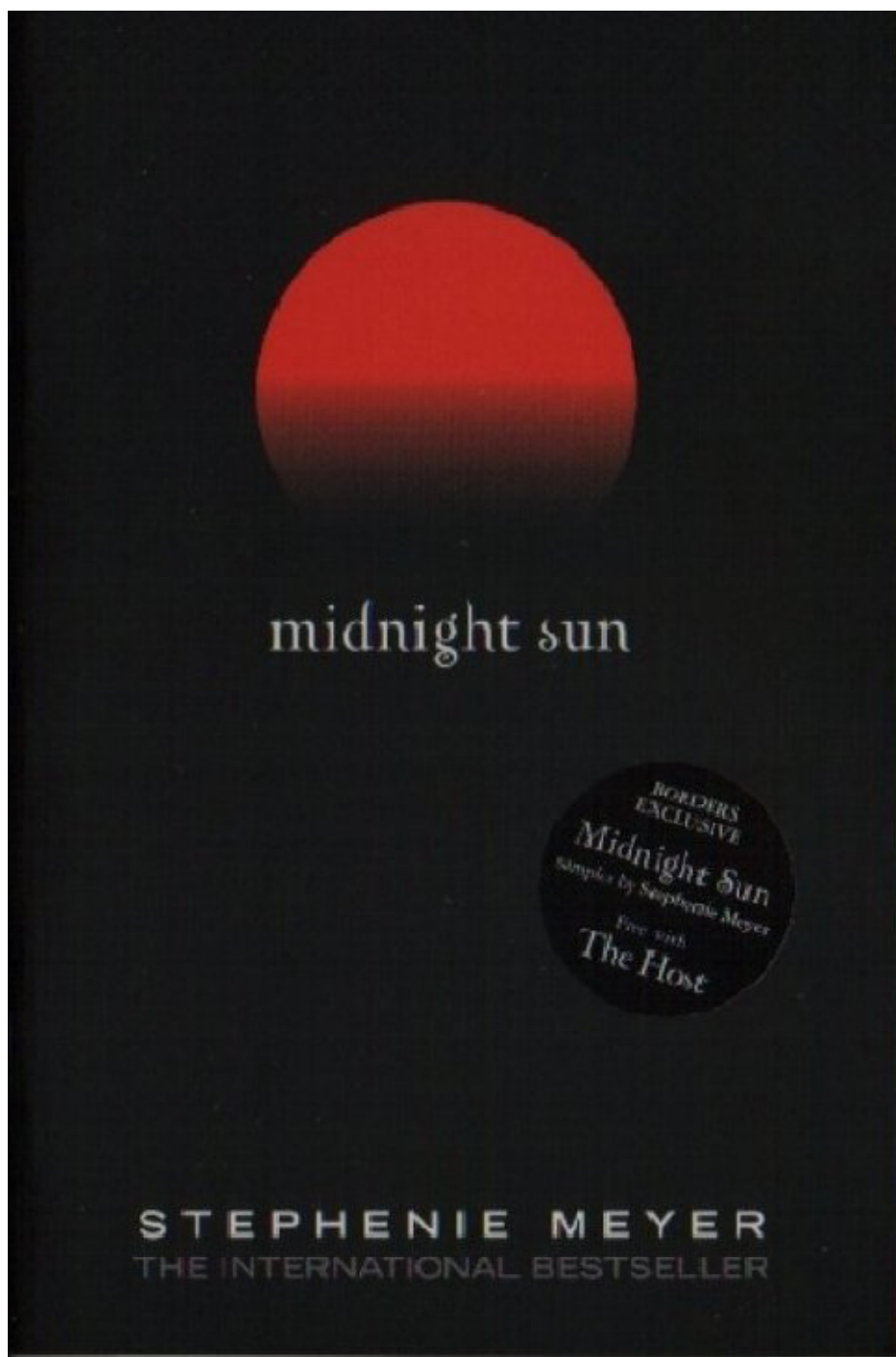




کتاب پنجم مجموعه گرگ و میش : خورشید نیمه شب "midnight sun"

نویسنده : استفنی مایر

مترجم : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهایی متن : احسان نصرتی

طراحی صفحه : میلاد مهربانی فر

کاری از اولین وبسایت فارسی توآیلایت :



درباره ی نویسنده

استفنی مایر دانش آموخته ی دانشگاه بریگهام یانگ در رشته ی ادبیات انگلیسی است و در حال حاضر با شوهر و سه پسر خود در ایالت آریزونای آمریکا زندگی می کند . نخستین رمان او به نام گرگ و میش و نیز دنباله ی آن با نام ماه نو، کسوف و سپیده دم جزء کتابهای پرفروش در سطح بین المللی هستند . برای اطلاعات بیشتر در این مورد می توانید به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.stepheniemeyer.co.uk

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد استفنی مایر و سایر نویسنده های محفل اتم، به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.atombooks.co.uk

کلیه حقوق مادی معنوی این کتاب الکترونیک متعلق به مترجمین و سایت [توآیلایت . آی آر](#) میباشد . هرگونه کپی برداری و بازنویسی مجدد آن مگر با کسب اجازه از مدیر سایت و مترجمین ممنوع است .

مدیر مسئول وبسایت فارسی توآیلایت

twilight.ir

فصل چهارم

تصاویر

به مدرسه باز گشتم . این کار درست بود ، طبیعی ترین رفتار ممکن .

در آخرین ساعات روز ، تقریباً تمام دانش آموزان دیگر هم سر کلاس هایشان برگشته بودند . فقط تایلر و بلا و چند دانش آموز دیگر - که احتمالاً با تصادف ، شانس برای جیم شدن پیدا کرده بودند- غایب بودند . نباید انجام دادن کار درست اینقدر برای من سخت می بود . اما ، تمام بعد از ظهر را دندان روی جگر گذاشته بودم و مشتاق بودم که خودم هم جیم شوم- تا دوباره آن دختر را پیدا کنم .

مثل یک تعقیب گر . یک تعقیب گر روانی . یک خون آشام تعقیب گر روانی .

ساعات مدرسه- به طور امکان ناپذیری- حتی کسل کننده تر از هفته ی پیش بود. مثل کما . انگار رنگ آجرها رفته بود ، درخت ها ، آسمان ، چهره های اطرافم ... به ترک های دیوارها خیره شدم .

یک کار درست دیگر نیز بود که باید در حال انجامش می بودم... که نبودم . مسلماً کار اشتباهی هم بود . بستگی داشت از چه زاویه ای به آن نگاه کنی .

از دید یک کالن- نه فقط یک خون آشام ، بلکه یک کالن ، کسی که به خانواده ای تعلق داشت که در دنیای ما نظیرش کمیاب بود- کار درست این گونه پیش می رفت :

« از اینکه سر کلاس می بینمت تعجب می کنم ، ادوارد . شنیدم که امروز صبح ، تصادف خیلی بدی داشتید . »

« بله ، همین طوره ، آقای بنر ، ولی من خوش شانس بودم . » یک لبخند دوستانه . « من اصلاً صدمه ندیدم... کاش می تونستم در مورد تایلر و بلا هم همین رو بگم. »

« اونا حالشون چطوره؟ »

« فکر می کنم تایلر خوبه... فقط بریدگی های سطحی از شیشه ی اتومبیل . در مورد بلا مطمئن نیستم. » با نگرانی چهره ام را در هم می کشیدم . « ممکنه به مغزش ضربه خورده باشه . شنیدم بی ربط حرف می زد- حتی انگار یه چیزهایی می دید . می دونم که دکترها نگران بودن... »

باید این گونه پیش میرفت . دینی بود که به خانواده ام داشتم .

« از اینکه سر کلاس می بینمت تعجب می کنم ، ادوارد . شنیدم که امروز صبح، تصادف خیلی بدی داشتید . »

« من صدمه ای ندیدم. » از لبخند خبری نبود .

آقای بنر که نا راحت به نظر می رسید وزنش را از پای به پای دیگر انتقال داد .

« میدونی حال تایلر کراولی و بلا سوان چگونه ؟ شنیدم که صدمه دید... »

شانه هایم را بالا انداختم : « اطلاعی ندارم . »

آقای بنر گلوش را صاف کرد و گفت : « آها، درسته... »

سریع به طرف جلوی کلاس برگشت و درسش را آغاز کرد .

این کار اشتباهی بود . مگر اینکه به آن از دید غیر روشنی نگاه می کردی .

فقط به نظر بسیار... بسیار ناجوانمردانه می آمد که پشت سر آن دختر به او تهمت بزنم ، مخصوصاً زمانی که ثابت کرده بود از آنچه خیال می کردم قابل اعتمادتر است . او هیچ چیزی نگفته بود که خیانت به من باشد ، با اینکه برای آن دلیل خوبی هم داشت . آیا وقتی که او هیچ خطایی به جز نگه داشتن راز من انجام نداده بود ، به او خیانت می کردم ؟

تقریباً گفتگوی مشابهی با خانم گوف داشتم- با این تفاوت که به جای انگلیسی ، به زبان اسپانیایی بود- و مدت زیادی به من خیره نگاه کرده بود .

امیدوارم واسه اتفاقی که امروز افتاد توضیح قانع کننده ای داشته باشی . رُز سر جنگ داره .

بدون نگاه کردن به او چشم هایم را چرخ می دادم .

در واقع توضیح به نظر خوبی به ذهنم رسیده بود . فرض کنیم که جلوی وَن را از برخورد به آن دختر نمی گرفتم... از آن فکر به خود لرزیدم . ولی اگر او ضربه خورده بود ، احتمالاً له و لورده و خون او ریخته می شد و روی آسفالت به هدر می رفت ، عطر خون تازه در هوا می پیچید...

باز هم لرزیدم ، ولی نه فقط از ترس . دلیل دیگر لرزیدنم اشتیاق بود . نه ، من قادر نبودم خونریزی او را بدون افشا کردن ماهیت خودمان به گونه ای وقیحانه تر و تکان دهنده تر ، تماشا کنم.

این به نظر بهانه ی خیلی خوبی می آمد... ولی آن را استفاده نمی کردم. این شرم آور بود.

صرف نظر از اینکه مدت ها بعد از آن حادثه به فکرش افتاده بودم.

، بی خبر از خیالات من ادامه داد : *مراقب جاسپر باش . اون اوتقدرها عصبانی نیست... ولی تصمیمشو گرفته .*

منظور او را فهمیدم و برای یک دقیقه اتاق دور سرم چرخید . خشم مرا از پا درآورد و غبار سرخ رنگی جلوی چشم هایم سایه افکنده بود . داشت مرا خفه می کرد .

در ذهنش بر سرم فریاد کشید: هیمیش، ادوارد! خودتو کنترل کن! دستش را روی شانه ام گذاشت و قبل از اینکه روی پاهایم بپریم، مرا روی صندلی نگه داشت. او به ندرت از نیرویش استفاده می کرد- زیاد لازم نبود، چراکه او از هر خون آشامی که تا بحال یکی از ما با آن روبه رو شده باشیم قوی تر بود- ولی حالا استفاده کرد. به جای نشان دادن من دستم را نگه داشت. اگر صندلی را در زیر من این طور کشیده بود، احتمالاً متلاشی می شد.

دستور داد: آرام باش!

سرم کردم خودم را آرام کنم، ولی خیلی سخت بود. سرم از شدت خشم می سوخت.

جاسپر تا قبل از اینکه همه با هم حرف نزنیم هیچ کاری نمی کنه. گفتم فقط بدونی از چه مسیری می خواد جلو بره. سعی کن بیش تر از این نمایش اجرا نکنی. همین حالشم به اندازه ی کافی به دردسر افتادی.

نفس عمیقی کشیدم و مرا رها کرد.

از روی عادت نگاهی به اطراف انداختم ولی ندانم به قدری کوتاه و بی صدا بود که فقط تعداد اندکی از کسانی که نزدیک نشسته بودند متوجه شدند. هیچ کدام نمی دانستند باید چه فکری بکنند و آن را نادیده گرفته بودند. - کالن ها عجیب غریب بودند- همه این را می دانستند.

با لحن دلسوزانه ای اضافه کرد: لعنت، پسر، خیلی به هم ریخته ای.

زیر لب زمزمه کردم: «گم شو.» و صدای خنده ی آهسته ی او را شنیدم.

دیگر دنبال قضیه را نگرفت، احتمالاً باید بیشتر از این شکرگزار طبیعت بی خیالیه او می بودم. ولی می توانستم ببینم که از نقشه ی جاسپر بدش نیامده است. داشت فکر می کرد که بهتر بود چگونه وارد عمل شوند.

خشمم به جوش آمد، به سختی می شد آن را کنترل کنم. بله، از من قوی تر بود، ولی به تازگی او را در مسابقه ی کشتی شکست داده بودم. او به این نتیجه رسیده بود که من تقلب کرده ام، ولی شنیدن افکار به همان اندازه قسمتی از وجود من بود که زور بی اندازه بخشی از او. ما در یک جنگ، با هم برابر بودیم.

یک جنگ؟ آیا کار به آنجا کشیده می شد؟ آیا به خاطر انسانی که به سختی می شناختم با خانواده ام می جنگیدم؟

برای لحظه ای به آن فکر کردم، به بدن شکننده ی آن دختر در بازوهایم در برابر جاسپر، رز و - که به طور ماوراء طبیعی قوی، سریع و ذاتاً ماشین هایی کشنده بودند...

بله، من برای او می جنگیدم. در برابر خانواده ام. بر خود لرزیدم.

این عادلانه نبود که او را بی دفاع رها کنم در حالی که خودم آن کسی بودم که او را به خطر انداخته بود.

گرچه نمی توانستم تنهایی پیروز شوم، نه در برابر هر سه ی آنها و در عجب بودم که چه کسی هم پیمان من می شد.

مطمئناً، کارلایل از من حمایت می کرد. او مایل نبود با هیچ کس بجنگه اما کاملاً مخالف نقشه های رز و جاسپر بود. شاید این تمام چیزی بود که احتیاج داشتم.

ایزمه ، شک داشتم . هر چند در جهت مخالف من نمی ایستاد و از اینکه با کارلایل مخالفت کند متنفر بود ، ولی او هر کاری می کرد تا خانواده اش را سالم نگه دارد . اولویت اول او کار درست نبود ، من بودم . اگر کارلایل روح خانواده ی ما بود ، ایزمه قلب آن بود . کارلایل رهبری بود که پیروی از او سزاوارش بود ، ایزمه این پیروی را به عشق تبدیل می کرد . ما عاشق یکدیگر بودیم- حتی با وجود خشم و غضبی که حالا نسبت به جاسپر و رُز احساس می کردم ، حتی با وجود اینکه برای نجات آن دختر می خواستم با آنها بجنگم ، می دانستم که عاشقانه آنها را دوست دارم .

آلیس... هیچ نظری نداشتم . احتمالاً به این بستگی داشت آینده را چگونه می دید . تصور می کردم او طرف برنده را می گرفت .

پس ، مجبور بودم این کار را بدون کمک انجام دهم . من به تنهایی حریف آنها نبودم ، ولی اجازه نمی دادم که به خاطر من آسیبی به آن دختر برسد . احتمالاً این به معنای فرار بود...

به خاطر حس شوخ طبعی سیاه و ناگهانی، کمی از خشمم کاسته شد . می توانستم تصور کنم که او با دزدیده شدن توسط من چه عکس العملی نشان می داد.

هر چند به ندرت عکس العمل های او را درست پیش بینی می کردم- ولی به جز وحشت کردن چه واکنش دیگری می توانست داشته باشد ؟

مطمئن نبودم چه طور باید ترتیب این کار را می دادم- دزدیدن او . قادر نبودم که برای مدتی طولانی او را نزدیک خودم نگه دارم . شاید فقط او را پیش مادرش برمی گرداندم . حتی تا همین حد هم خطرناک بود . برای او .

ناگهان متوجه شدم ، برای من هم خطرناک است . اگر بر حسب تصادف او را می کشتم... مطمئن نبودم باعث می شد چقدر درد بکشم ، ولی می دانستم که دردی بی انتها و شدید خواهد بود .

در حالی که غرق در مشکلات پیش رویم بودم زمان به سرعت گذشت : جر و بحثی که در خانه انتظارم را می کشید ، مبارزه با خانواده ام ، فاصله ای که بعداً باید طی می کردم...

خوب ، نمی توانستم از اینکه زندگی بیرون از این مدرسه دیگر یکنواخت نبود شکایت کنم . آن دختر این تغییرات را آورده بود .

و من وقتی که زنگ به صدا درآمد آهسته به طرف ماشین رفتیم . او نگران من بود و همین طور نگران رزالی . می دانست که در یک دعوا طرف چه کسی را می گرفت و این او را آزار می داد .

بقیه در ماشین منتظر بودند ، در سکوت . ما گروه ساکتی بودیم . فقط من می توانستم فریادها را بشنوم .

ایله! دیوانه! کودن! الاغ! خودخواه بی مسئولیت! حمق! رگباری از فحش روی شش های ذهنی رزالی سنگینی می کرد . باعث می شد که شنیدن بدو بیراه های بقیه سخت شود ، ولی تا حدی که می توانستم او را نادیده گرفتم .

در رابطه با جاسپر راست گفته بود . او در مورد مسیرش مطمئن بود .

آلیس به مشکل برخورداده بود ، در مورد جاسپر که در تصاویر آینده از خود بی خود می شد نگران بود . فرقی نداشت جاسپر از کدام مسیر سراغ آن دختر می رفت ، آلیس همیشه مرا در آنجا میدید ، که راه او را سد می کردم . چه جالب... در این تصاویر نه رزالی با او بود و نه . پس جاسپر تصمیم داشت به تنهایی وارد عمل شود . و این راه ها را هموار می کرد .

جاسپر بهترین بود ، مطمئناً با تجربه ترین جنگجو در بین ما . تنها امتیاز من این بود که می توانستم حرکات او را قبل از اینکه آنها را اجرا کند بشنوم.

همیشه فقط برای تفریح با یا جاسپر جنگیده بودم . فکر واقعاً آسیب رساندن به جاسپر حالم را بد می کرد...

نه ، آسیب نه . فقط جلوی او را می گرفتم . فقط همین .

روی آلیس تمرکز کردم ، تمام راه های احتمالی حملات جاسپر را به خاطر سپردم .

تصاویر تغییر کرد ، از خانه ی سوان دورتر و دورتر رفت . او را زودتر متوقف کرده بودم...

بس کن ، ادوارد! همچین چیزی اتفاق نمیفته . من نمی دارم .

جواب او را ندادم ، به تماشا کردن ادامه دادم .

او دورتر جستجو کرد ، در نقاط مبهم و احتمالات دوردست . همه چیز تیره و نامعلوم بود .

بقیه ی راه خانه ، این سکوت شکسته نشد . در گاراژ بزرگ خانه پارک کردم ، مرسدس کارلایل آنجا بود ، کنار جیپ بزرگ ، M3 روزالی و ونگویش من . خوشحال بودم که کارلایل خانه بود- این سکوت به زودی شکسته می شد و می خواستم وقتی که این اتفاق می افتاد او آنجا باشد .

مستقیم به طرف اتاق ناهار خوری رفتم .

آن اتاق ، بی شک هرگز برای غذا خوردن استفاده نمی شد . ولی با میز بزرگ بیضی شکلی از چوب ماهون که دور آن صندلی چیده شده بود ، مجهز بود- ما مصمم بودیم که کلیه اثاثیه ی صحنه ی نمایش را سر جای خودش داشته باشیم . کارلایل دوست داشت از اینجا به عنوان اتاق کنفرانس استفاده کند . در گروهی با قدرت ما که اعضای با شخصیت های مختلف داشت ، گاهی اوقات لازم بود که در وضعیتی آرام بنشینیم و در مورد مسائل بحث کنیم .

حسی به من می گفت که امروز نشستن چندان کمک نمی کند .

کارلایل در صندلی همیشگی اش در قسمت شرقی اتاق نشسته بود . ایژه در کنار او بود- روی میز دستهای یکدیگر را گرفته بودند .

چشم های ایژه به من دوخته شده بود ، طلایی و عمیق پر از دلواپسی.

بمون . این تنها فکر او بود .

ای کاش می توانستم به زنی که برای من یک مادر تمام عیار بود لبخند بزنم ، ولی الآن نمی شد درباره ی چیزی به او اطمینان خاطر بدهم .

در طرف دیگر کارلایل نشستم . ایژه دست آزادش را از پشت او دراز کرد تا آن را روی شانه ی من بگذارد . او نمی دانست چه چیزی در شرف وقوع است ، فقط نگران من بود .

پیش بینی کارلایل درست تر بود . او لبه اش را به هم فشرده بود و پیشانی اش چین افتاده بود . سنش بیشتر از صورت جوانش نشان می داد .

رزالی مستقیماً روبه روی کارلایل ، در طرف دیگر میز نشست . بدون اینکه لحظه ای نگاهش را برگیرد ، به من چشم غره می رفت.

کنار او نشست ، حالت چهره و افکارش هر دو مغشوش بودند .

جاسپر مردد مکث کرد و بعد رفت که مقابل دیوار پشت سر رزالی بایستد . او تصمیمش را گرفته بود ، صرفه نظر از نتیجه ی این بحث . دندان هایم به هم قفل شدند .

آلیس آخرین کسی بود که داخل شد ، چشم هایش به دوردست ها خیره شده بود- آینده ای که هنوز برای او نامعلوم بود تا فکری به حال آن بکند . بدون اینکه فکر کند کنار ازمه نشست . پیشانیش را مالید انگار که سردرد داشته باشد . جاسپر تکانی خورد و به نظرش رسید که به او ملحق شود ، ولی از جایش تکان نخورد .

نفس عمیقی کشیدم . من این جریان را درست کرده بودم- اول خودم باید صحبت می کردم .

اول نگاهی به رُز ، جاسپر و بعد انداختم و گفتم : « متاسفم ، من نمی خواستم هیچ کدومتون رو به خطر بندازم . بی ملاحظگی کردم و تمام مسئولیت کار عجولانم رو هم به عهده می گیرم. »

رزالی با لحن خشمگینی گفت : « منظورت از " تمام مسئولیتشو به عهده می گیرم " چیه ؟ میخوای درستش کنی ؟ »

در حالی که سعی می کردم صدایم را آرام و صاف نگه دارم، گفتم : « نه اون جوری که تو منظورت . حاضرم همین حالا برم ، اگه اینطوری اوضاع بهتر می شه . در سرم تصحیح کردم : اگه مطمئن بودم که اون دختر در امان می مونه ، اگه مطمئن بودم که هیچ کدومتون بهش دست نمی زنین .

ازمه غرولندی کرد : « نه ، نه ، ادوارد »

دست او را نوازش کردم . « فقط یه چند سالی. »

گفت : « حق با ازمه است . تو الان نمیتونی جایی بری . این فقط ممکنه چیزهارو بدتر کنه . ما حالا بیش تر از هر وقت دیگه باید بدونیم مردم چی راجع بمون فکر می کنن. »

مخالفت کردم : « آلیس این چیزها رو متوجه میشه. »

کارلایل سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد . « من فکر می کنم درست می گه ، ادوارد . اگه تو ناپدید بشی احتمال اینکه اون دختر چیزی به کسی بگه بیشتر می شه . یا همه با هم می ریم ، یا هیچ کدوم. »

سریع پافشاری کردم : « اون هیچی نمی گه. » روزالی داشت منفجر می شد و من می خواستم آن حقیقت را زودتر از همه بفهمند .

کارلایل به من یادآوری کرد : « تو از ذهن اون خبر نداری. »

« تا این حد رو خبر دارم . آلیس ، تو بهشون بگو. »

آلیس با خستگی به من نگاه کرد . « نمی تونم ببینم عاقبتش چی میشه وقتی داریم از سر راه برش می داریم . » نگاهی به رُز و جاسپر انداخت .

نه ، او آینده ی آن را نمی توانست ببیند- نه وقتی که جاسپر و روزالی عزمشان را جزم کرده بودند که جلوی حادثه را بگیرند .

کف دست روزالی با صدای بلندی روی میز کوبیده شد. « ما نمی‌تونیم اجازه بدیم اون آدم شانس اینو پیدا کنه که حرفی بزنه. کارلایل، تو باید اینو ببینی. حتی اگه هممون تصمیم بگیریم که ناپدید بشیم، خطرناکه که یه مشت داستان پشت سرمون بذاریم. زندگی ما با بقیه ی هم نوع هامون فرق داره- خودت می‌دونی کسایی هستن که دنبال بهانه می‌گردن تا رومون انگشت بذارن. ما باید بیشتر از هر کس دیگه ای حواسمون جمع باشه! »

به او یادآوری کردم: « ما قبلاً هم پشت سرمون حرف و حدیث گذاشتیم. »

« فقط شایعه و سوءظن، ادوارد. نه شاهدهای عینی و مدرک جرم! »

با تمسخر گفتم: « مدرک جرم! »

کارلایل شروع کرد: « رُز »

« بذار حرفمو تموم کنم، کارلایل. نقشه ی آنچنانی ای لازم نداره. دختره امروز به سرش ضربه خورده. شاید معلوم بشه که آسیب جدی تر از این حرفا بوده. » روزالی شانه هایش را بالا انداخت. « همه ی فنا ناپذیرا وقتی می‌خوان احتمالش هست که دیگه بیدار نشن. این طوری کسی هم نمی‌گه که مقصر ادوارد بوده. می‌دونی که من می‌تونم خودمو کنترل کنم. هیچ مدرک جرمی هم باقی نمی‌ذارم. »

دندانهایم را به هم ساییدم. « بله، رزالی، ما همه می‌دونیم تو یه جانی حرفه ای هستی. »

او با خشم برای من صدای خرناس ماندنی درآورد.

کارلایل گفت: « ادوارد، خواهش می‌کنم. » و بعد رو به رزالی کرد. « رزالی، من سر قضیه ی راجستر جور دیگه ای برخورد کردم چون حس می‌کردم باید حقت رو بگیرم. مردهایی که کشتی، هیولاوار زجرت داده بودن. ولی این مثل اون موقعیت نیست. دختر سوان بی‌گناهه. »

روزالی از پشت دندان هایش گفت: « این یه مسئله ی شخصی نیست، کارلایل. واسه ی حفاظت از همه ی ماست. »

برای لحظه ی کوتاهی همه ساکت شدند تا کارلایل جواب دهد. وقتی سرش را تکان داد، چشم های رزالی برق زد. او باید بهتر از اینها می‌دانست. حتی اگر قادر نبودم افکار او را بخوانم، می‌توانستم پیش بینی کنم که حرفش چه بود. کارلایل هرگز توافق نمی‌کرد.

« می‌دونم که نیتت خیره، رزالی. ولی... من دوست دارم خانوادم/ارزش حفاظت رو داشته باشن. حادثه های... اتفاقی یا از دست دادن کنترل قسمت تاسف بار اون کسیه که هستیم. » او کسی بود که خود را با جمع یکی می‌کرد، گرچه خود او هرگز چنین لغزش هایی نداشت. « کشتن بی رحمانه ی یک بچه ی بی گناه به کل مسئله اش جداس. من معتقدم ریسک وجود اون، چه در باره ی سوء ظن هاش حرف بزنه چه نزنه، در برابر همچین ریسکی هیچه. اگه برای محافظت از خودمون تبعیضی قائل بشیم، چیز خیلی مهم تری رو به خطر میندازیم. اون موقع ذات خودمون رو به خطر انداختیم. »

حالت چهره ام را کنترل کردم. نباید پوزخند می‌زد. دلم می‌خواست می‌شد برایش کف بزنم.

رزالی اخم کرد. « این با مسئولیت بودنه. »

کارلایل او را تصحیح کرد: « این سنگ دلیه. هر زندگی ای ارزشمند. »

روزالی آه عمیقی کشید و لب پایش آویزان شد. شانه اش را نوازش کرد و با صدای آرامی گفت: «درست میشه، رُز.»

کارلایل ادامه داد: «سوال اینجاس که آیا باید بریم یا نه؟»

رزالی ناله کنان گفت: «نه، ما تازه جا افتادیم. من نمی خوام دوباره دوم دبیرستانو بخونم!»

کارلایل گفت: «مسلماً می تونی همین سن رو نگه داری.»

او مخالفت کرد: «مجبوریم دوباره اینقدر زود جا به جا بشیم؟»

کارلایل شانه هایش را بالا انداخت.

«من این جارو دوست دارم! هواش آفتابی نیست، می تونیم یه کم عادی باشیم.»

«خوب، مجبور نیستیم الان تصمیمی بگیریم. می تونیم منتظر بشیم تا ببینیم نیازی هست بریم یا نه. ادوارد به نظر مطمئنه که دختر سوان حرفی نمی زنه.»

رزالی غرید.

ولی من دیگر درمورد رزالی نگران نبودم. می دانستم که با تصمیم کارلایل مخالفت نمی کند، فرقی نداشت چقدر از دست من عصبانی بود. حالا داشتند درباره ی مسائل بی اهمیت گفتگو می کردند.

جاسپر بی حرکت مانده بود.

می دانستم چرا. پیش از اینکه او و آلیس یکدیگر را ملاقات کنند، او در یک منطقه ی جنگی زندگی می کرد. او عواقب سر پیچی از قانون را می دانست.

او نه سعی کرده بود با توانایی ذهنی اش رزالی را آرام کند، نه به خشم او دامن زده بود و این گویای همه چیز بود. او خودش را از این بحث دور نگه داشته بود.

«جاسپر»

نگاه مرا ملاقات کرد، چهره اش بی حالت بود.

«اون تقاص اشتباه منو پس نمی ده. اجازه نمی دم.»

«بعد، فایده ای براش داره؟ اون باید امروز می مرد، ادوارد. من فقط اونو سر جای خودش می ذارم.»

هر کلمه را با تاکید تکرار کردم: «من. اجازه نمی دم.»

ابروهایش را بالا برد. انتظار همچنین چیزی را نداشت- تصور هم نکرده بود که برای متوقف کردن او حرکتی انجام دهم.

سرش را یک بار تکان داد. «من نمی ذارم خطری آلیس رو تهدید کنه، حتی یک خطر جزئی. تو احساسی رو که من به اون دارم نسبت به هیچ کس نداری، ادوارد. تو زندگی ای رو که من داشتم تجربه نکردی، حالا چه خاطراتم رو دیده باشی چه نه. تو نمی فهمی.»

« من سر این موضوع بحث نمی کنم ، جاسپر . ولی دارم بهت می گم ، بهت اجازه نمی‌دم بلایی سر ایزابلا سوان بیاری. »

به یکدیگر خیره شدیم- با خشم به هم خیره نشده بودیم ، فقط یکدیگر را سبک سنگین می کردیم . حس کردم مرا می‌سنجد ، تا ببیند چقدر مصمم هستم .

آلیس مداخله کرد و گفت : « جاز ! »

« با گفتن اینکه می‌تونی از خودت مراقبت کنی اذیت نکن ، آلیس . خودم می‌دونم . من هنوز دارم- »

آلیس میان حرف او پرید : « اون چیزی نبود که می‌خواستم بگم . می‌خواستم ازت یه خواهشی بکنم. »

دیدم که در فکر او چه می‌گذشت ، با صدای بلندی نفسم را حبس کردم و دهانم باز ماند . به او خیره شدم ، شوکه شده بودم ، زیاد متوجه افرادی که در کنار آلیس و جاسپر بودند و حالا با نگرانی به من نگاه می‌کردند ، نبودم .

« می‌دونم که دوستم داری . ممنون . ولی اگه سعی نکنی بلا رو بخشی واقعاً ازت قدردانی می‌کنم . اولاً، ادوارد جدیه و من دوست ندارم شما دوتا باهم بجنگین . دوماً ، اون دوست منه . اقلأً ، قراره باشه. »

این در سرش به شفافیت شیشه بود : آلیس لبخند می‌زد ، بازوی سرد و سفیدش دور شانه‌های گرم و ظریف آن دختر بود . و بلا هم در حالی که دستش دور آلیس بود لبخند می‌زد .

آن تصویر مثل صخره استوار بود ؛ فقط زمان آن معلوم نبود .

جاسپر با نفس‌های بریده گفت : « ولی... آلیس... » نمی‌توانستم سرم را برگردانم تا حالت چهره اش را ببینم . نمی‌توانستم خودم را از تصویر درون سر آلیس رها کنم و به او گوش دهم .

« من یه روزی اونو دوست خواهم داشت ، جاز . اگه نذاری این طور بشه خیلی از دستت ناراحت می‌شم. »

هنوز در افکار آلیس محبوس بودم . با دودلی جاسپر از اجرای تصمیمش به خاطر خواهشی که از او شده بود ، دیدم که آینده مرتعش شد .

« آه » تردید جاسپر آینده‌ی جدیدی را نمایان ساخته بود . « می‌بینی ؟ بلا قرار نیست هیچ چیزی بگه . چیزی برای نگرانی وجود نداره »

طوری اسم آن دختر را گفته بود که... انگار از همین حالا محرم اسرار یک دیگر بودند...

با صدای خفه ای گفتم : آلیس، این... چی...؟ »

« بهت گفته بودم که یه تغییری تو راهه . نمی‌دونم ، ادوارد . » ولی آرواره اش سخت شد و میدانستم که باز هم بود . او سعی می‌کرد به آن فکر نکند ؛ ناگهان به سختی روی جاسپر تمرکز کرده بود ، هرچند او دیگر تقریباً داشت قانع می‌شد .

او زمانی این کار را می‌کرد که سعی داشت چیزی را از من مخفی کند .

« چیه ، آلیس؟ چیه داری مخفی می‌کنی؟ »

صدای غرولند را شنیدم . او هر گاه من و آلیس این طور با هم گفتگو می‌کردیم پریشان می‌شد .

آلیس سرش را تکان داد ، نمی‌خواست اجازه دهد سرش شوم .

« راجع به اون دختره؟ درباره ی بلاست؟ »

از شدت تمرکز دندانهایش را به هم می سایید ، اما زمانی که اسم بلا را گفتم ، دچار خطا شد . فقط نیمی از ثانیه طول کشید ، ولی همان کافی بود .

فریاد زدم : « نه! » صدای صندلی ام را شنیدم که روی زمین افتاد ، و متوجه شدم روی پاهایم ایستاده ام .

« ادوارد ! » کارلایل هم بلند شده بود ، دستش را روی شانه ام گذاشته بود . زیاد متوجه او نبودم .

آلیس زمزمه کرد : « داره ثابت تر می شه . هر لحظه که مصمم تر میشی . راستش فقط دو راه برای اون مونده . یا این یکی یا اون ، ادوارد. »

می دانستم او چه دیده بود... ولی نمی توانستم همچین چیزی را قبول کنم.

دوباره گفتم : « نه. » انکارم هیچ صدایی نداشت . پاهایم سست شده بودند و ، مجبور بودم میز را محکم بچسبم .

شکایت کرد : « می شه یه نفر به ما هم بگه اینجا چه خبره ؟ »

را نادیده گرفتم و زمزمه کنان به آلیس گفتم : « من باید از اینجا برم. »

با صدای بلندی گفت : « ما همین حالا دربارش حرف زدیم ، ادوارد . اون بهترین راهه که باعث می شه اون دختر حرف بزنه . به علاوه ، اگه تو شرتو کم کنی ، اگه حرف بزنه یا نه نمی فهمیم . مجبوری بمونی و باهاش کنار بیای. »

آلیس به من گفت : « نمی بینم که تو جایی بری ، ادوارد . فکر نکنم دیگه بتونی اینجا رو ترک کنی . » بی صدا ادامه داد : بهش فکر کن. به رفتن فکر کن.

منظور او را فهمیدم . فکر دیگر هرگز ندیدن آن دختر... دردناک بود . ولی ضروری بود . نمی توانستم آینده ای را که از حالا او را محکوم به آن کرده بودم بپذیرم .

آلیس ادامه داد : من کاملاً از جاسپر اطمینان ندارم ، ادوارد . اگه تو بری ، اگه اون فکر کنه اون دختر واسه ی ما خطرناکه...

« نمی شنوم. » هنوز زیاد از حضور مخاطبانمان آگاه نبودم . جاسپر مردد بود . او کاری را که باعث آزار آلیس می شد انجام نمی داد .

الان رو نمی گم . آیا زندگیشو به خطر میندازی ؟ می خوای اونو بی دفاع رها کنی ؟

ناله کنان گفتم : « چرا این کارو با من میکنی؟ » دستم هایم را روی سرم رفتم .

من محافظ بلا نبودم . نمی توانستم باشم . آیا آینده ای که آلیس دیده بود گواه بر این موضوع نبود ؟

منم عاشق اونم . یعنی می شم . نه اونجوری ، ولی می خوام که نزدیکم باشه.

با ناباوری زمزمه کردم : « تو هم عاشق اونی؟ »

او آهی کشید . مگه کوری ، ادوارد ؟ نمی بینی داری به کجا میری ؟ نمی بینی همین الانش به کجا رسیدی ؟ از طلوع آفتاب هم حتمی تره . اون چیزی که من می بینم رو ببین...

وحشت زده سرم را تکان دادم. «نه.» سعی کردم صحنه هایی را که به من نشان داد از سرم بیرون کنم. «مجبور نیستم اون مسیرو برم. من از اینجا می رم. من آینده رو تغییر میدم.»

با صدایی پر از شک گفت: «می تونی سعیتو بکنی.»

داد زد: «بابا بیخیال!»

رُز آهسته به او گفت: «یه کم دقت کن، آلیس اونو می بینه که دل باخته ی یه انسان می شه. چقدر ادوارد کلاسیکه! «نیشخند زد. صدای او را به سختی شنیدم.

از جا پرید. «چی؟» و بعد صدای خنده ی بلند او در اتاق پیچید. «جریان همین بود؟» دوباره خندید. «عجب شانس گندی، ادوارد.»

دست او را روی شانه ام احساس کردم، و آن را با پریشانی کنار زدم. نمی توانستم به او توجه کنم.

إزمه با صدای حیرت زده ای تکرار کرد: «دل باخته ی یک انسان؟ همونی که امروز نجاتش داد؟ عاشقش شده؟»

جاسپر پرسید: «تو چی میبینی آلیس؟ دقیقاً.»

آلیس به طرف او برگشت. مات و مبهوت به کنار صورت او خیره مانده بودم.

«بستگی داره به اینکه به اندازه ی کافی قوی باشه یا نه. اگه نباشه خودش اونو می کشه»- برگشت تا چشم غره ای به من برود- «که در اون صورت واقعاً ناراحت می شم، ادوارد، البته بدون در نظر گرفتن اینکه با خودت چیکار می کنه.»- باز به طرف جاسپر برگشت- «یا اینکه اونم یه روزی یکی از ما می شه.»

کسی با صدای بلند نفسش را حبس کرد؛ نگاه نکردم تا ببینم چه کسی بود.

«همچین اتفاقی نمی افته! «دوباره داشتم داد می کشیدم. «هیچ کدوم اتفاق نمی افته!»

به نظر آلیس صدای مرا نشنید. او تکرار کرد: «همش بستگی داره. ممکنه اونقدر قوی باشه که اونو نکشه- ولی چیزی نمونده. یه کنترل فوق العاده می خواد.» به فکر فرو رفت. «حتی بیشتر از خودداری ای که کارلایل داره. ممکنه که به اندازه ی کافی قوی باشه... تنها چیزی که قدرتشو نداره اینه که از اون دور بمونه. این غیر ممکنه.»

نمی توانستم صدایم را پیدا کنم. انگار بقیه هم قادر نبودند. کل اتاق بی حرکت بود.

من به آلیس خیره شده بودم و بقیه به من. می توانستم چهره ی وحشت زده ام را از نقطه نظرهای مختلف ببینم.

پس از مدتی طولانی، کارلایل آهی کشید.

«خوب، این... مسائل رو پیچیده می کنه.»

موافقت کرد: «منم همینو می گم.» صدایش خنده مانند بود.

کارلایل متفکرانه گفت : « فکر نکنم تغییری توی نقشه به وجود بیاد . ما همینجا می مونیم تا ببینیم چی می شه . ظاهراً ، هیچ کسی... آسیبی به اون دختر نمی زنه. »

بدنم سخت شد .

جاسپر به آرامی گفت : « نه ، موافقم . اگه آلیس فقط دو راه می بینه- »

« نه! » صدایم نه فریاد بود نه ناله نه گریه ی از سر نا امیدی، چیزی بین هر سه . « نه! »

من باید می رفتم ، از همه ی افکار دور می شدم- بیزاری حق بجانبانه ی رزالی ، شوخ طبعی ، بردباری بی حد و اندازه ی کارلایل...

بدتر از آنها : اعتماد به نفس آلیس . اعتقاد جاسپر به اعتماد او .

از همه بدتر : مسرت... ازمه .

قدم به بیرون اتاق گذاشتم . هنگام رد شدن ، ازمه بازویم را لمس کرد ، ولی حالت چهره اش را تشخیص ندادم .

قبل از اینکه از خانه خارج شوم شروع به دویدن کرده بودم . با پرشی از رودخانه گذشتم و به سمت جنگل دویدم . باز باران شروع به باریدن کرده بود ، به قدری شدید بود که ظرف چند دقیقه خیس شدم . مخفی شدن زیر چتر آب را دوست داشتم- بین من و بقیه ی دنیا دیواری میکشید . مرا در خود پناه می داد ، اجازه می داد تنها باشم .

به طرف شرق رفتم ، مستقیم در میان کوهستان ، تا آنجا که می توانستم چراغهای شهر سیاتل را از دور ببینم . قبل از اینکه از مرز تمدن عبور کنم متوقف شدم .

خیس باران ، تنهای تنها ، بالاخره خودم را مجبور کردم نگاهی به عاقبت کارم بیندازم- چطور آینده را ویران کرده بودم .

اول ، تصویر آلیس و آن دختر که دست در دست یکدیگر ایستاده بودند- اعتماد و دوستی از آن تصویر موج می زد . چشم های درشت شکلاتی بلا گشاد نشده بود ، ولی همچنان پر از راز بود- در آن لحظه ، به نظر می آمد رازهای مسرت بخشی بودند . او از بازوهای سرد آلیس کنار نکشیده بود .

معنای این چه بود ؟ او چقدر می دانست ؟ در آن لحظه ی بی حرکت آینده ، او در مورد من چه فکر می کرد ؟

و بعد تصاویر دیگر ، همه شبیه به هم ، حالا رنگ وحشت به خود گرفته بودند . آلیس و بلا ، دست هایشان هنوز دور یکدیگر حلقه بود و گواهی بر دوستی آنها . ولی حالا آن دستها شبیه هم بودند- هر دو رنگ پریده بودند ، صاف و صیقلی مثل مرمر ، به سختی آهن . چشم های درشت بلا دیگر شکلاتی نبودند . عنبیه آن قرمز روشن تکان دهنده ای بود . رازهای درون آن چشم ها غیر قابل فهم بود- رضایت یا پریشانی ؟ گفتنش ممکن نبود . چهره اش سرد و فناناپذیر بود .

به خود لرزیدم. نمی توانستم سوال های مشابه و در عین حال متفاوتم را سرکوب کنم : این چه مفهومی داشت ؟- از کجا آمده بود ؟ و او درباره ی من چه فکری می کرد ؟

پاسخ آخری را داشتم . اگر او را به خاطر ضعف و خودخواهی خودم محکوم به این زندگی نصفه نیمه ی پوچ می کردم ، مطمئناً از من متنفر می شد .

ولی یک تصویر وحشتناک دیگر نیز بود- بدتر از هر تصویری که تا به حال در سرم نگه داشته بودم .

چشم های خودم ، با خون انسان برنگ قرمز درآمده بود ، چشم های یک هیولا. بدن شکسته ی بلا روی بازوهایم بود ، سفید ، خشک ، بی جان. بسیار واقعی می نمود، بسیار شفاف .

تحمل دیدن آن را نداشتم . نمی توانستم طاقت بیاورم . سعی کردم آن را از ذهنم پاک کنم ، سعی کردم چیز دیگری را ببینم ، هر چیزی . سعی کردم باز حالت چهره ی زنده ی او راه دید آخرین فصل موجودیتم را مسدود کند . هیچ چیزی کارساز نبود .

تصویر اندوهبار آلیس از آینده ذهنم را پر کرده بود و من از رنجی که آن در من به وجود می آورد ، از درون به خود می پیچیدم . در آن واحد ، هیولای درونم از خوشی آواز می خواند ، شادمان از پیروزی احتمالی اش . این مرا بیمار می کرد .

همچین اجازه ای داده نمی شد . حتماً راهی برای گریز از آینده وجود داشت . من می توانستم مسیر دیگری انتخاب کنم . همیشه یک انتخاب دیگر وجود داشت .

باید وجود می داشت .

فصل پنجم

دعوت ها

دبیرستان . دیگر برزخ نبود ، حالا خود جهنم شده بود . شکنجه و آتش... بله ، من هر دو را داشتم .

حالا همه چیز را درست انجام می دادم . هر " i " نقطه داشت ، هر " t " متقاطع بود . هیچ کس نمی توانست شکایت کند که من از زیر مسئولیتی شانه خالی می کردم .

برای خشنودی اِزمه و حفاظت از بقیه ، در فورکس ماندم . به روال گذشته ام برگشتم . بیش از بقیه به شکار می رفتم . هرروز ، سر کلاس حاضر می شدم و نقش یک انسان را بازی می کردم . هرروز ، به دقت گوش می دادم تا چیز تازه ای راجع به کالن ها بشنوم - هیچ چیز جدیدی نبود . آن دختر یک کلمه هم درمورد سوءظن هایش حرف نزده بود . فقط یک داستان را بارها و بارها تکرار کرده بود - من کنار او ایستاده بودم و بعد او را از سر راه کنار کشیدم - تا وقتی که شنوندگان مشتاقش خسته شدند و دیگر دنبال جزئیات بیشتر نرفتند . حرکت عجولانه ی من به هیچ کس آسیبی نرسانده بود .

هیچ کس جز خودم .

من مصمم بودم که آینده را تغییر دهم . کار راحتی نبود ، ولی هیچ چاره ی دیگری نداشتم.

آلیس گفته بود من به اندازه ای قوی نیستم که از او دور بمانم . می خواستم ثابت کنم که اشتباه می کرد .

فکر می کردم روز اول از همه سخت تر است . در آخر آن روز ، مطمئن بودم که قضیه تمام بود . هرچند اشتباه می کردم .

با دانستن اینکه ممکن بود احساسات او را جریه دار کنم ، عذاب کشیدم . با این حقیقت که درد او در مقایسه با رنج و عذاب من هیچ بود به خودم دلداری می دادم - فقط یک درد کوچک ناشی از نادیده گرفته شدن . بلا انسان بود و می دانست که من چیز دیگری هستم ، یک چیز زیان آور ، یک چیز ترسناک . احتمالاً اگر صورتم را از او بر می گرداندم و وانمود می کردم که وجود ندارد آسوده تر می بود .

اولین روز بعد از برگشت به کلاس زیست شناسی ، با خوشرویی گفت : « سلام، ادوارد . » صدای او خوشایند بود ، دوستانه ، صد و هشتاد درجه متفاوت از آخرین باری که با او صحبت کرده بودم .

چرا ؟ معنای این تغییر چه بود ؟ آیا فراموش کرده بود ؟ به این نتیجه رسیده بود که همه چیز زاده ی تخیلاتش بوده ؟ آیا ممکن بود مرا به خاطر عمل نکردن به قولم بخشیده باشد ؟

با هر نفسی که می کشیدم عطش دانستن جواب این سوالات به من حمله ور می شد .

فقط یک لحظه به چشمان او نگاه می کردم . تا فقط ببینم اگر می شد جواب ها را در آن ها بخوانم...

نه ، حتی نمی توانستم به خودم اجازه ی این کار را دهم . نه اگر قرار بود آینده را تغییر دهم .

بدون اینکه نگاهم را از جلوی کلاس برگیرم ، سرم را کمی به طرف او چرخاندم . یک بار سرم را تکان دادم و بعد برگشتم .

او دیگر با من حرف نزد .

بعد از ظهر آن روز ، به محض تمام شدن مدرسه و اجرای نقشم ، مثل روز گذشته تا سیاتل دویدم . به نظر می رسید وقتی روی زمین به پرواز در می آمدم و همه چیز در اطرافم سبز و مبهم می شد ، اندکی بهتر می توانستم از پس درد کشیدن برآیم .

این دویدن تبدیل به عادت روزانه ام شد .

آیا عاشق او بودم ؟ این طور فکر نمی کردم . نه هنوز . نگاه اجمالی آلیس به آن آینده مرا رها نمی کرد و می دیدم که افتادن در دام عشق بلا چقدر راحت است . دقیقاً مثل سقوط : بی اختیار . اگر عاشق او نمی شدم سقوط نمی کردم- خودم را از پرتگاه بالا می کشیدم ، کار طاقت فرسایی بود انگار بیش از یک فناپذیر قدرت نداشتیم .

چیزی بیش از یک ماه نگذشته بود ، و هرروز سخت تر می شد . این برای من بی معنی بود- منتظر بودم تا بر آن چیره شوم ، تا برایم آسان شود . احتمالاً منظور آلیس همین بود ، وقتی که پیش بینی کرد که من قادر نخواهم بود از او دور بمانم . او افزایش درد را دیده بود . ولی من می توانستم از پس درد برآیم .

نمی خواستم آینده ی بلا را نابود کنم . اگر سرنوشتم این بود که عاشق او باشم ، دوری کردن از او کم ترین کاری نبود که می شد برایش انجام دهم ؟

هرچند اجتناب از او به سختی برایم قابل تحمل بود . می توانستم وانمود کنم که او را نادیده می گیرم و هرگز به سمت او نگاه نکنم . می توانستم وانمود کنم که هیچ علاقه ای به او ندارم . ولی این فقط تظاهر بود و واقعیت نداشت .

هنوز حواسم به هر نفسی که می کشید بود ، هر کلمه ای که می گفت .

زجرهایم را به چهار دسته تقسیم کرده بودم .

اولی آشنا بود . بوی او و سکوتش . یا بهتر بگوییم- چرا که مقصر خودم بودم- تشنگی و کنجکاوی من .

عطش قدیمی ترین شکنجه ام بود . حالا عادت شده بود که در کلاس زیست شناسی اصلاً نفس نکشم . مسلماً همیشه یک استثنا وجود داشت- زمانی که مجبور بودم به سوالی جواب دهم و امثال آن و برای حرف زدن به تنفس نیاز داشتم . هرگاه طعم هوای اطراف آن دختر را می چشیدم ، مثل روز اول بود- آتش و احتیاج و خشونت خوی حیوانی می رفت که آزاد شود . در آن لحظات سخت بود که منطقی عمل کنم . و درست مثل روز اول ، هیولای درونم می غرید هر لحظه ممکن بود خودش را نشان دهد...

کنجکاوی قسمتی دائم از شکنجه ام بود . یک سوال هیچ گاه از ذهنم نمی رفت : /لان داره به چی فکر می کنه ؟ وقتی صدای آه آرام او را می شنیدم . وقتی حلقه ای از موهایش را دور انگشتش می پیچید . وقتی کتاب هایش را محکم تر از حد معمول پایین می گذاشت . وقتی دیر به کلاس می آمد . وقتی با بی حوصلگی با پایش روی زمین ضرب می گرفت . هر حرکتش یک معمای دیوانه کننده بود . وقتی

با دانش آموز دیگری حرف می زد ، هر کلمه و تُن صدایش را بررسی می کردم . او افکارش را به زبان می آورد ، یا به چیزی که می خواست بگوید فکر می کرد ؟ گاهی اوقات به نظرم می رسید او سعی می کند چیزی بگوید که شنونده اش راضی شود و این مرا به یاد خودم و خانواده ام و زندگی وهم آلودمان می انداخت- ما در انجام این کار از او بهتر بودیم . مگر اینکه من اشتباه می کردم و خیالاتی شده بودم . چرا او باید نقش بازی می کرد؟ او یکی از آنها بود- یک انسان نوجوان .

مایک نیوتون متحیرکننده ترین شکنجه من بود . چه کسی خیال می کرد که پسر عادی ، فناپذیر و خسته کننده ای مثل او می توانست اینقدر عذاب دهنده باشد ؟ اگر بخواهم منصفانه بگویم ، کمی نسبت به آن پسر آزاردهنده احساس قدردانی می کردم ، او بیش از بقیه آن دختر را به حرف می گرفت . از بین مکالمه های آن دو خیلی چیزها در مورد او یاد گرفتم- هنوز داشتم لیستم را کامل می کردم- ولی به طور کل کمک های مایک فقط باعث ناراحتی من می شد . دلم نمی خواست مایک کسی باشد که قفل اسرار او را می گشاید . می خواستم خودم این کار را انجام دهم .

اینکه او هیچ وقت به نکات کوچک درباره ی او توجه نداشت ، کمک می کرد . او هیچ چیز راجع به او نمی دانست . او بلایی در سرش ساخته بود ، که وجود نداشت- دختری که مثل خودش معمولی بود . او بخشنده و شجاعتی که حساب او را از بقیه ی انسانها جدا می کرد ، ندیده بود . او پختگی غیر معمول در افکار بر زبان آورده شده ی او را نمی شنید . او درک نمی کرد زمانی که او از مادرش حرف می زد ، مثل این بود که مادری از فرزندش می گفت- با عشق ، بخشنده ، کمی متحیر و به شدت محافظه کار . او صبوری صدای او را زمانی که وانمود می کرد به داستان های خسته کننده اش علاقه پیدا کرده نمی شنید و مهربانی او را از پشت بردباریش حس نمی کرد .

در بین گفتگوهای او با مایک ، توانسته بودم مهم ترین صفت را به لیستم اضافه کنم ، بزرگترین افشاگری به سادگی کمیابی آن بود . بلا خوب بود . همه ی خصوصیات دیگر به این خصلت برمی گشت- مهربانی و فداکاری و بخشنده و شجاعت و عشق ورزی- که او واقعاً خوب بود .

به هرحال ، این اکتشافات مفید مرا نسبت به آن پسر گرم نکرد . حس مالکیتی که او نسبت به بلا داشت ، مثل فانتزی های نا هنجارش مرا تحریک می کرد . با گذشت زمان او داشت مورد اعتماد او نیز قرار می گرفت ، انگار داشت او را به بقیه ی به اصطلاح مایک ، رقیبانش ترجیح می داد- تایلر کراولی ، اریک یورکی ، و حتی به طوری غیر عادی ، خود من . مایک طبق روال عادی قبل از شروع کلاس روی لبه ی میز ما می نشست . با او حرف می زد و با لبخند های او دلگرم می شد . به خودم می گفتم که آنها ، فقط لبخندهای مؤدبانه هستند . همیشه ، خودم را با تصور کوبیدن او به دورترین دیوار با پشت دست سرگرم می کردم... این کار احتمالاً آسیب جدی ای به او نمی زد...

مایک معمولاً مرا به چشم رغبت نمی دید . بعد از تصادف ، او نگران این بود که من و بلا تحت تاثیر آن تجربه ی مشترک قرار بگیریم ، ولی بطور واضح ، نتیجه معکوس شده بود . آن موقع ، او هنوز ناراحت بود که من بلا را در بین دوستانش برای توجه انتخاب کرده بودم . ولی حالا که او را هم درست مثل دیگران نادیده می گرفتم ، راضی شده بود .

حالا او به چه چیزی فکر می کرد ؟ آیا از توجه او استقبال می کرد ؟

و بالاخره ، آخرین شکنجه ی من ، از همه دردناک تر بود : کناره گیری بلا . همان طور که من او را نادیده می گرفتم ، او هم مرا نادیده می گرفت . او دیگر هیچ وقت سعی نکرد با من حرف بزند . تا آنجا که می دانستم او اصلاً به من فکر نمی کرد .

این ممکن بود دیوانه ام کند- یا حتی تصمیم مرا برای تغییر آینده بشکند- فقط گاهی اوقات مثل سابق به من خیره می شد . از آنجا که اجازه نمی دادم نگاهم به او بیفتد ، خودم آن را نمیدیدم ، ولی آلیس هروقت او می خواست نگاه کند به ما اطلاع می داد . بقیه هنوز از دانسته های مشکل ساز آن دختر ، نگران بودند .

اینکه او هر از گاهی از راه دور به من خیره می شد کمی دردم را آرام می کرد . مسلماً ، فقط ممکن بود در این فکر باشد که من چه موجود عجیب غریبی بودم .

یکی از سه شنبه های ماه مارس بود ، آلیس گفت : « بلا تا یک دقیقه ی دیگه به ادوارد خیره می شه . عادی رفتار کنید . » و بقیه حواسشان را جمع کردند تا بی حرکت نباشند و مثل انسانها وزنشان را جا بجا کنند ، کاملاً بی حرکت بودن یکی از علامت های گونه ی ما بود .

به اینکه هر چند وقت به سمت من نگاه می کرد توجه داشتم . هر چند نباید این طور می بود ، اما این مرا خوشنود می کرد که تعداد آن نگاه ها با گذشت زمان کم نشده بود . می دانستم مفهوم این چیست ، اما به من احساس بهتری می داد .

آلیس آهی کشید . /ای کاش...

زیر لب گفتم : « دخالت نکن ، آلیس . همچین اتفاقی نمی افته . »

او اخم کرد . آلیس نگران شکل گیری دوستی خیالیش با بلا بود . به طور عجیبی ، دلش برای دختری که نمی شناخت تنگ شده بود .

اقرار می کنم ، بهتر از چیزی هستی که فکر می کردم . تو آینده رو باز بهم ریخته و بی معنی کردی . امیدوارم خوشحال باشی .

« برای من خیلی هم معنی داره . »

هوا را از بینی اش خارج کرد .

سعی کردم صدای او را نشنوم ، حوصله حرف زدن نداشتم . حال و روزم خوب نبود - عصبی تر از آنچه به آنها نشان می دادم بودم . فقط جاسپر از اینکه چقدر سخت زخم خورده بودم آگاه بود ، او با قابلیت بی نظیرش برای حس کردن و تحت تاثیر قرار دادن وضع روانی دیگران اضطرابی که از من ساطع می شد را احساس می کرد . هرچند دلیل آن را نمی فهمید و- از آنجایی که این روزها دائماً حالت تهاجمی داشتم- اعتنایی به من نمی کرد .

امروز روز سختی بود . سخت تر از روز قبل ، قائده اش همین بود . که هر روز از روز قبل طاقت افزا تر باشد .

مایک نیوتون ، پسر نفرت انگیزی که به خودم اجازه نمی دادم با او رقابت کنم ، قصد داشت از بلا تقاضای یک قرار کند .

مهمانی رقص دختر ها نزدیک بود و او بسیار امیدوار بود که بلا از او دعوت کند . از آنجایی که بلا این کار را نکرده بود اعتماد به نفس او کم شده بود . حالا او در تاریکی ناخوشایندی بود- بیش از آنچه می بایست از ناراحتی او لذت بردم- زیرا جسیکا استنلی برای رقص از او دعوت کرده بود . او نمی خواست جواب مثبت دهد ، هنوز امیدوار بود که بلا او را انتخاب کند (و ثابت کند که او پیروز رقابت است) ولی نه هم نمی خواست بگوید که شانس شرکت در جشن را به کل از دست بدهد . جسیکا که به خاطر تردید مایک احساساتش جریحه دار شده بود ، و حدس می زد که چه دلیلی پشت آن است ، به فکر خنجر زدن به بلا بود . بازهم غریزه ی قرار گرفتن بین افکار خصمانه ی جسیکا و بلا سراغ من آمد . حالا بهتر این غریزه را می شناختم ، ولی اینکه نمی توانستم هیچ حرکتی انجام دهم وضعیت را بدتر می کرد .

مایک در حالی بلا را تا کلاس زیست شناسی همراهی می کرد ، داشت آماده می شد . به کلنجارهای او گوش دادم و منتظر ورود آنها شدم . آن پسر ضعیف بود . او برای این رقص عمداً منتظر مانده بود ، نمی خواست قبل از اینکه به او چراغ سبز نشان داده نشده اشتیاقش را نشان دهد . نمی خواست خودش را نسبت به قبول نشدن آسیب پذیر کند ، ترجیح می داد بلا قدم اول را بردارد .

بزدل .

او دوباره روی لبه ی میز ما نشست ، راحت بود ، صدای اصابت بدن او به دیوار را با شدتی که برای شکسته شدن اکثر استخوانهایش کافی بود تصور کردم .

به آن دختر گفت : « خوب ، چشم هایش را به زمین دوخته بود . » جسیکا از من برای شرکت در مهمونی بهاره دعوت کرد . «

بلا سربعا و با شور و شوق جواب داد : « عالی ، با جسیکا خیلی بهت خوش می گذره . » زمانی که مایک لحن صدای او را هضم می کرد لبخند نزدن سخت بود . او امیدوار بود که او بی میلی نشان دهد .

برای پیدا کردن جواب درست تقلا کرد . « خوب... » مکث کرد و تا حدودی نا امید شد . بعد دوباره خودش را جمع و جور کرد . « بهش گفتم باید در این مورد فکر کنم. »

پرسید : « چرا این حرفو زدی ؟ » لحن صدایش حاکی از نارضایتی او بود ، ولی اندکی هم در آن حس آسودگی وجود داشت .

معنای آن چه بود ؟ خشم شدید و غیر منتظره ای باعث شد دست هایم مشت شود .

مایک متوجه آسودگی نشد . صورتش قرمز شده بود- این به نظر یک دعوت می آمد- و دوباره زمین را نگاه کرد و ادامه داد .

« داشتم فکر می کردم...خوب ، فکر کردم ممکنه تو قصد داشته باشی از من دعوت کنی. »

بلا مکث کرد.

در لحظه ی تامل او ، آینده را روشن تر از آنچه آلیس تا به حال دیده بود ، دیدم .

حالا آن دختر ممکن بود به سوال ناگفته ی مایک بله بگوید و ممکن بود نگوید ، ولی به هر حال یک روز در زمانی نه چندان دور ، به کسی جواب مثبت می داد . او دوست داشتنی و جذاب بود ، و مردهای انسان نسبت به این حقیقت بی توجه نبودند . چه کسی را از این جمعیت بی زرق و برق انتخاب می کرد ، چه صبر می کرد تا از فورکس آزاد شود ، روزی می رسید که او بالاخره بله می گفت .

مانند گذشته زندگی او را دیدم- کالج ، شغل... عشق ، ازدواج . دوباره دستش را در دستان پدرش دیدم ، تماماً سفید پوش ، صورتش از شادی برق می زد و به طرف نوای مارش واگنر^۱ می رفت .

هیچ گاه چنین دردی احساس نکرده بودم . یک انسان اگر چنین دردی حس می کرد حتماً تا حد مرگ پیش می رفت- یک انسان نمی توانست با همچین چیزی زندگی کند .

و فقط درد نبود ، در عین حال خشمگین بودم .

اگرچه این پسر معمولی و نالایق ممکن بود کسی نباشد که بلا به او جواب مثبت می داد ، مایل بودم که جمجمه اش را در دستانم له کنم، تا درس عبرتی برای بقیه شود .

۱. آهنگی که در هنگام عقد و آمدن عروس به سمت محراب نواخته می شود .

نمی دانستم این احساس چه بود- مثل ترکیب درهم برهمی از درد و خشم و آرزو و یأس بود . هیچ گاه قبلاً چنین حسی به من دست نداده بود ؛ نمی توانستم نامی برای آن بگذارم .

بلا با صدامی ملایمی گفت : « مایک ، فکر کنم تو باید به جسیکا جواب مثبت بدی. »

امیدهای مایک از بین رفت . باید از آن لذت می بردم ولی گرفتار پس لرزه های درد بودم- و برای کاری که درد و خشم با من کرده بود احساس غم و اندوه می کردم .

آلیس حق داشت . من به اندازه ی کافی قوی نبودم.

حالا ، حتماً آلیس در حال دیدن تغییرات آینده و خراب شدن آن بود . آیا این باعث خشنودی او می شد ؟

مایک با کج خلقی پرسید : « از کسی دعوت کردی ؟ » نگاهی به من انداخت ، پس از گذشت هفته ها دوباره مشکوک شده بود . متوجه شدم که که به هدفم خیانت کرده ام ؛ سرم به طرف بلا متمایل شده بود .

حسادت شدید در افکار او- حسادت به هر کسی که آن دختر به او ترجیح داده بود- ناگهان اسمی برای احساس بی نام من گذاشت .
من حسود بودم .

آن دختر با کمی شوخی گفت : « نه ، من اصلاً قصد رقصیدن ندارم. »

از بین ندامت و خشم ، با کلمات او احساس آسودگی کردم . ناگهان من هم جزو 'رقبای من' به حساب می آمدم .

مایک با لحن نسبتاً گستاخانه ای پرسید : « چرا نه ؟ » از اینکه چنین لحنی را برای او بکار برده بود دلخور شدم . غرشم را فرو خوردم .
او جواب داد : « اون شنبه قراره برم سیاتل . »

کنجکاوی به اندازه ی گذشته آزار دهنده نبود . خیلی زود کجاها و چراهای این موضوع افشا شده را می فهمیدم .

لحن مایک به طور ناخوشایندی کنایه آمیز بود . « نمی تونی یه آخر هفته ی دیگه بری ؟ »

حالا لحن بلا تندتر شده بود . « نه ، متاسفم . با این حساب بهتره جسیکا رو بیش از این منتظر نداری- بی ادبیه . »

نگرانی او برای احساسات جسیکا آتش حسادت من را برافروخته تر کرد . واضح بود که این سفر سیاتل فقط بهانه ای برای نه گفتن بود. آیا او برای وفاداری به دوستش نپذیرفته بود ؟ در این صورت او چیزی فراتر از از خود گذشته بود . آیا واقعاً دوست داشت جواب مثبت بدهد ؟ یا هر دو حدسم غلط بود ؟ آیا به کس دیگری علاقه مند بود ؟

مایک زیر لب گفت : « آره ، حق با تولا » به قدری روحیه اش را باخته بود که تقریباً دلم برایش سوخت . تقریباً .

چشم هایش را از دختر بر گرفت و دید من را به سوی چهره ی او در افکارش بست .

تحمل آن را نداشتم .

برگشتم تا خودم چهره ی او را بخوانم ، برای اولین بار پس از گذشت بیش از یک ماه . دادن چنین اجازه ای به خودم یک رهایی بزرگی بود ، مثل بازدم هوا از شش های یک انسان پس از مدت ها .

او چشم هایش را بسته بود و انگشت هایش را به شقیقه اش فشار می داد . شانه هایش با حالتی تدافعی به داخل کج شده بودند . سرش را به آرامی تکان داد ، انگار می خواست افکاری را از سرش خارج کند .

نا امیدکننده . جذاب .

صدای آقای بنر او را از خیالاتش بیرون کشید و چشم هایش به آرامی باز شدند . فوراً به من نگاه کرد ، احتمالاً نگاه مرا حس کرده بود . با همان چهره ی سردرگمی که مدتها مرا اثیر خود کرده بود به چشم هایم خیره شد.

در آن لحظه عذاب وجدان غم و یا خشمی احساس نکردم . می دانستم که باز آن احساس ها به سراغم می آیند ، خیلی زود هم می آیند ، ولی برای همین لحظه ، انگار که فاتح بودم نه بازنده .

او نگاهش را بر نگرداند . چشم هایش به جای جواب ، پر از سوال بودند .

می توانستم بازتاب چشم های خودم را در آنها ببینم و دیدم که از تشنگی سیاه بودند . تقریباً دو هفته از آخرین سفر شکاری ام می گذشت؛ امروز ، روز مناسبی برای خرد شدن اراده ام نبود . ولی این سیاهی به نظر نمی رسید که او را ترسانده باشد . هنوز جهت نگاهش را عوض نکرده بود ، و پوستش به رنگ صورتی ملایم و جذابی درآمد .

حالا داشت به چه فکر می کرد؟

می شد گفت این سوال را با صدای بلندی پرسیدم ، ولی در همان لحظه آقای بنر اسم من را صدا زد . جواب درست را زمانی که نگاه کوتاهی به سمت او انداختم از سرش بیرون کشیدم .

یک بار به تندی نفس کشیدم . « چرخه ی کربز . »

عطش گلویم را سوزاند- عضلاتم منقبض شد و دهانم را انباشته از سم کرد- چشم هایم را بستم ، سعی کردم آرزوی خون او را از خودم دور کنم .

هیولا از گذشته قوی تر شده بود . هیولا داشت شادی می کرد . او حتی آینده ی دوگانه ای را به طور پنجاه-پنجاه شانس داشتن آنچه را می طلبید به او می داد ، بی شرمانه در آغوش کشیده بود . آینده ی مرتعش سوم ، که سعی کرده بودم آن را با قدرت اراده بسازم ، فرو پاشیده بود- توسط حسادت عادی و بقیه چیزها- و حالا او به هدفش نزدیک تر شده بود .

پشیمانی و عذاب وجدان با عطش شروع به سوختن کرد ، و اگر قادر به اشک ریختن بودم ، حالا چشمانم از آن پر شده بود .

من چه کار کرده بودم ؟

می دانستم که نبرد را باختہ ام ، انگار هیچ دلیلی وجود نداشت که در برابر آنچه می خواستم مقاومت کنم ؛ برگشتم تا بازهم به او نگاه کنم.

او در موهایش پنهان شده بود ، ولی می توانست از بین طره موهایش ببینم که حالا گونه هایش به رنگ قرمز درآمده است .

او دیگر نگاه خیره ام را ملاقات نکرد ، ولی با حالتی عصبی قسمتی از موهای تیره اش را بین انگشت هایش پیچید . انگشت های ظریفش ، مچ ضعیفش- آنها بسیار شکننده بودند ، به نظر می رسید به هر دلیل ممکن است فقط با نفس های من خورد شوند .

نه، نه، نه . نمی توانستم این کار را انجام دهم . او خیلی ظریف بود ، خیلی خوب بود ، خیلی ارزشمند تر از اینها بود که سزاوار این سرنوشت باشد . نمی توانستم اجازه دهم زندگی ام به زندگی او گره بخورد ، که نابودش کند .

ولی از او دور هم نمی توانستم بمانم . آلیس در این مورد درست می گفت .

هیولای درونم با تردید من ، غرید .

همان طور که بین انتخاب صخره و زمین سخت مردد بودم ، ساعت کوتاه با او بودم بسیار سریع سپری شد . زنگ به صدا درآمد و او بدون نگاه کردن به من شروع به جمع کردن وسایلش کرد . این موضوع مرا نا امید کرد ، ولی به سختی می توانستم انتظار چیزی غیر از آن را داشته باشم . رفتاری که از بعد از تصادف با او داشتم نا بخشودنی بود .

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، گفتم : « بلا؟ » عزم راسخم همین حالا هم فرو پاشیده بود .

قبل از نگاه کردن به من مکث کرد ؛ وقتی سرش را برگرداند ، حالت چهره اش بی اعتماد و محتاط بود .

به خودم یادآوری کردم که او همه جور حق داشت به من بی اعتماد باشد . که باید باشد .

منتظر ماند تا ادامه دهم ، ولی من فقط به او خیره شدم ، چهره اش را می خواندم . در حالی که با تشنگی مبارزه می کردم با دهان تنفس کردم .

بالاخره گفت : « چیه؟ بینم دوباره داری با من حرف می زنی ؟ » رنجشی در لحن صدایش بود ، مثل خشمش ، دوست داشتنی بود . باعث شد بخواهم لبخند بزنم .

مطمئن نبودم چطور باید به او جواب می دادم. آیا به مفهومی که مورد نظر او بود، دوباره با او حرف می زدم؟

نه . نه اگر در این باره کاری از دستم ساخته بود . باید سعی کاری ساخته باشد .

به او گفتم : « نه ، درواقع نه . »

چشم هایش را بست ، این باعث نا امیدی من شد . این کار جلوی بهترین راه دسترسی من به احساسات او را می گرفت . بدون اینکه چشم هایش را باز کند ، نفس آرام و عمیقی کشی د. آرواره اش سخت شده بود .

وقتی دوباره صحبت کرد ، چشم هایش هم چنان بسته بود . بدون شک این راه متداول انسان ها برای مکالمه نبود . چرا این کار را کرد ؟

« پس چی می خواهی ، ادوارد؟ »

آهنگ اسمم روی لبهای او تاثیر عجیبی روی بدنم گذاشت . اگر قلبم می زد ، احتمالاً حالا ضربانش شدت می گرفت .

اما چطور جواب دهم ؟

تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم . از حالا می بایست با او تا جایی که می توانستم صادق باشم . نمی خواستم سزاوار عدم اعتماد او باشم ، حتی اگر به دست آوردن اعتماد او غیر ممکن بود .

به او گفتم: « متاسفم. » این حرف از هرچه می دانست راست تر بود. متاسفانه، فقط می توانستم برای چیزهای جزئی ای که گفتن آن بی خطر بود عذرخواهی کنم. « خیلی بد رفتار کردم، می دونم. اما راستشو بخوای، این طوری بهتره. »

اگر می توانستم به بد رفتاری ادامه دهم، برای او بهتر بودم. آیا می توانستم؟

چشم هایش باز شدند، حالتشان هنوز محتاط بود.

« نمی دونم منظورت چیه. »

سعی کردم تا جایی که می شد به او هشدار دهم. « بهتره که ما با هم دوست نباشیم. » مطمئناً تا همین قدر می توانست حس کند. او دختر باهوشی بود. « به من اعتماد کن. »

چشم هایش تنگ شدند و به یاد آوردم که آن کلمات را قبلاً هم به او گفته بودم - درست قبل از شکستن قولم. وقتی دندان هایش به هم ساییده شد، بر خود لرزیدم - او هم به روشنی به یاد می آورد.

با عصبانیت گفت: « حیف که زودتر متوجه این موضوع نشدی، وگرنه می تونستی خودتو از این همه پشیمونی نجات بدی. »

با حیرت به او خیره شدم. او از پشیمانی های من چه می دانست؟

پرسیدم: « پشیمونی؟ پشیمون برای چی؟ »

به تندی گفت: « برای اینکه نداشتی اون ون لعنتی منو له و لورده کنه. »

هاج و واج، سر جابیم میخکوب شدم.

چطور می توانست همچین فکری بکند؟ نجات جان او تنها کار قابل قبولی بود که از زمان دیدن او انجام داده بودم. تنها چیزی که از آن شرمنده نبودم. اولین و تنها کاری که به خاطر آن از وجود خودم شاد بودم. از اولین دقیقه ای که بوی او را حس کرده بودم برای زنده نگه داشتن او جنگیده بودم. چطور می توانست در مورد من همچین فکری بکند؟ چطور جرأت می کرد تنها عمل خوب من را در بین این همه آشفتگی زیر سوال ببرد؟

« تو فکر می کنی من از نجات دادن جون تو پشیمونم؟ »

در مقابل جواب داد: « می دونم که هستی. »

قضاوت او از نیت من، مرا به جوش آورد. « تو هیچی نمی دونی. »

چقدر طرز کار ذهن او گیج کننده و دور از فهم بود! او نباید آن طوری فکر می کرد که بقیه ی انسان ها می کردند. احتمالاً! این علتی که پشت سکوت ذهنی او وجود داشت را توضیح می داد.

سرش را به سرعت از من برگرداند، باز دندان هایش را بهم می فشرد. گونه هایش گل انداخته بودند، این بار به خاطر خشم. او کتابهایش را جمع کرد و بدون نگاه کردن به من به طرف در اتاق رفت.

با اینکه آزرده بودم، سخت بود خشم او را اندکی سرگرم کننده نیابم.

با حالت شق و رقی راه می رفت ، بدون اینکه نگاه کند کجا می رود و پایش به قسمت پایین چهارچوب در گیر کرد . سکندری خورد و لوازمش روی زمین ریخت . به جای اینکه خم شود تا آنها را بردارد ، محکم سر جایش ایستاد ، حتی به پایین نگاه هم نکرد ، انگار مطمئن نبود کتاب ها ارزش جمع کردن داشته باشند .

سعی کردم نخندم .

هیچ کس آنجا نبود که من را تماشا کند به سرعت کنار او رفتم و قبل از اینکه پایین را نگاه کند آنها را روی هم گذاشتم .

کمی خم شد ، مرا دید و بعد سر جایش خشکش زد . در حالی که حواسم بود پوست سردم با او تماس پیدا نکند ، کتاب های او را به دستش دادم .

با صدای سرد و جدی ای گفت : « متشکرم . »

لحن صدایش آزرده‌گی را در من بازگرداند .

به همان سردی پاسخ دادم : « خواهش می کنم . »

به تندی بدنش را صاف کرد و به سرعت به سمت کلاس بعدی اش رفت .

تا زمانی که پیکر خشمگین او از نظر ناپدید شد ، تماشایش کردم .

ساعت اسپانیایی که برایم تار و نامشخص بود تمام شد . خانم گوف در مورد پریشانی من سوالی نپرسید- می دانست اسپانیایی من به مراتب بهتر از خودش است- مرا آزاد گذاشت تا فکر کنم .

پس ، نمی توانستم آن دختر را نادیده بگیرم . تا این حد معلوم بود . ولی آیا مفهومش این بود که هیچ انتخابی جز نابودی او نداشتم ؟ آن نمی توانست تنها آینده ی ممکن باشد . باید انتخاب های دیگری نیز می بود ، تا تعادل برقرار شود . سعی کردم به راهی فکر کنم...

تا زمانی که آن ساعت داشت دیگر به اتمام می رسید توجهی به اِمت نکرده بودم. او کنجکاو بود- اِمت اغلب روی تهولات خلق و خوی دیگران حساس نبود ، ولی می توانست تغییر آشکاری را که در من به وجود آمده بود ببیند . در عجب بود که چه چیزی حالت اخموی بی امان چهره ام را از بین برده است . او در تلاش بود تا تعریفی برای این تغییر بیابد ، و بالاخره به این نتیجه رسید که من امیدوار به نظر می رسم.

امیدوار ؟ از بیرون این گونه به نظر می آمد ؟

همان طور که به طرف ولوو می رفتیم به ایده ی امید داشتن فکر کردم ، در عجب بودم که دقیقاً باید برای چه چیزی امید داشته باشم .

ولی زمان زیادی برای فکر کردن بدست نیامد . به خاطر حساسیتی که همیشه در مورد افکاری که راجع به آن دختر بود داشتم ، طنین اسم بلا در سر... سر رقیانم- احتمالاً باید به آن موضوع اقرار می کردم- توجهم را جلب کرد . اریک و تایلر ، از شکست مایک- با خشنودی فراوان- شنیده بودند ، داشتند آماده می شدند تا پیشنهاداتشان را مطرح کنند .

اریک از حالا در جای خود ایستاده و به تراک او تکیه داده بود . کلاس تایلر به خاطر گرفتن تکالیف با تأخیر تمام می شد و او عجله داشت که قبل از اینکه بلا فرار کند ، او را گیر بیندازد .

باید می دیدم چه می شود.

زمزمه وار به اِمتِ گفتم : « واسه بقیه صبر کنیم ، باشه ؟ »

با بد گمانی به من نگاه کرد ، ولی بعد شانه هایش را بالا انداخت و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد .

در حالی که به خاطر درخواست عجیب من متحیر شده بود، اندیشید : پسر عقلشو/از دست داده .

بلا را دیدم که از سالن ورزش بیرون آمد و من در جایی که او نمی توانست ببیند که منتظر رد شدنش هستم ایستادم . همان طور که به کمینگاه اریک نزدیک می شد ، جلو رفتم ، قدم هایم را طوری تنظیم کردم که در زمان مناسب گام بردارم .

دیدم که بدن او وقتی دید آن پسر منتظر اوست سخت شد برای لحظه ای خشکش زد ، بعد آرام شد و به جلو حرکت کرد .

شنیدم که با لحن دوستانه ای گفت : « سلام ، اریک . »

ناگهان به طوری غیر منتظره مضطرب بودم . چه اتفاقی می افتاد اگر آن نوجوان بلند و لاغر اندام با آن پوست نا سالمش به گونه ای به چشم او خوشایند می آمد ؟

اریک با صدای بلندی آب دهانش را فرو برد ، سبب گلوش بالاوپایین شد . « سلام ، بلا . »

به نظر می رسید بلا از حالت عصبی او بی اطلاع باشد .

بدون نگاه کردن به چهره ی وحشت زده ی اریک ، در تراکش را باز کرد و پرسید : « چه خبر؟! »

« اوه ، فقط داشتم با خودم فکر می کردم... که تو می خوای با من به مهمونی رقص بهاره بیای؟ » صدایش شکسته شد.

او بالاخره سرش را بلند کرد. آیا قافلهگیر شده بود ، یا خشنود بود ؟ اریک نتوانست به چشم های او نگاه کند ، بنابراین نمی توانستم چهره ی او را در ذهن اریک ببینم .

او گفت : « فکر می کردم انتخاب با دختراس . » به نظر آشفته می رسید .

با بی چارگی جواب داد : « خوب ، آره . »

این پسر رقت انگیز به اندازه ی مایک نیوتون مرا نرنجاند ، ولی تا زمانی که بلا با صدای ملایمی جواب او را نداد نتوانستم به خاطر ترس او حس ترحمی در خودم بیابم .

« از پیشنهادات ممنونم، اما روز مهمونی من باید توی سیاتل باشم. »

با اینکه قبلاً این را شنیده بود ، ولی باز هم برایش ناامیدی به همراه داشت .

زیر لب گفت : « اوه ، خوب ، شاید دفعه ی بعد. »

« حتماً » و لبش را گاز گرفت ، انگار از اینکه برای او روزنه ی امیدی جا گذاشته بود ، پشیمان باشد . از آن خوشم آمد .

اریک در جهت خلاف ماشینش به راه افتاد ، فقط در فکر فرار بود .

در آن لحظه از کنار او گذشتم و صدای آه ناشی از آسودگی او را شنیدم . خندیدم .

او به طرف صدا برگشت ، ولی مستقیم به جلو خیره شدم ، سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم .

تایلر پشت سر من بود ، تقریباً می دوید ، عجله داشت تا قبل از اینکه بلا از آنجا برود به او برسد . او شجاع تر و با اعتماد به نفس تر از دوتای دیگر بود ؛ او فقط برای این اینقدر منتظر مانده بود تا به اولویت خواسته ی مایک احترام گذاشته باشد .

به دو دلیل می خواستم او خواسته اش را مطرح کند . اگر- آن طور که من گمان می کردم- این همه توجه بلا را اذیت می کرد ، می خواستم از تماشای واکنش او لذت ببرم . اما ، اگر این طور نبود- اگر دعوت تایلر چیزی بود که امیدش را داشت- آن را هم می خواستم بدانم .

من تایلر کراولی را یک رقیب شمرده بودم ، هرچند می دانستم این کار غلط بود . او به نظر من به طور کسل کننده ای معمولی بود ، ولی من از سلیقه ی بلا چه می دانستم ؟ شاید او از پسرهای متوسط خوشش می آمد...

با این فکر به خود لرزیدم . من هیچ گاه نمی توانستم پسر معمولی ای باشم . چقدر به حساب آوردن خودم به عنوان رقیب دوستداران او احمقانه بود . اصلاً او چطور می توانست برای کسی که از هر جهت ، یک هیولا بود ، اهمیت قائل شود ؟

او برای یک هیولا زیاد از حد خوب بود .

باید می گذاشتم او فرار کند ، ولی حس کنجکاوی نا بخشودنی ام مرا از انجام کار درست بازداشت . دوباره . ولی اگر تایلر حالا شانش را از دست می داد و وقتی با او تماس می گرفت که من از نتیجه ی آن آگاه نمی شدم چه ؟ ولوو را از پارک در آوردم و راه خروج او از پارکینگ را بستم .

ایمیت و بقیه در راه بودند ، او در مورد رفتار عجیب من به آنها گفته بود . آنها به آرامی قدم می زدند و در حالی که سعی می کردند سر از کار من دریابورند ، مرا تماشا می کردند .

از درون آینه ی جلوی اتومبیل ، به دختر نگاه کردم . بدون اینکه نگاه خیره ام را ملاقات کند ، به پشت ماشین من چشم غره می رفت ، طوری به نظر می رسید انگار آرزو می کرد که به جای یک تراک زنگ زده ، یک تانک می راند .

تایلر خودش را به ماشین او رساند و در حالی که به خاطر رفتار غیر قابل توضیح من سپاسگذار بود ، در صف ماشین های پشت او قرار گرفت . برای او دست تکان داد ، سعی کرد توجه اش را جلب کند ، ولی او متوجه نشد . یک دقیقه صبر کرد و بعد از ماشینش خارج شد و به طرف پنجره ی سرنشین تراک رفت . به شیشه ی آن ضربه زد .

او از جا پرید و بعد با سردرگمی به او خیره شد . پس از لحظه ای ، خم شد و پنجره را با دست پایین کشید ، به نظر می رسید برای این کار به مشکل برخورده است .

با صدای آزرده ای گفت : « متاسفم ، تایلر. من پشت کالن گیر افتادم. »

نام خانوادگی ام را با صدای سختی ادا کرده بود- هنوز از دست من عصبانی بود .

تایلر که از لحن صدای او ترسیده بود ، گفت : « اوه ، می دونم . فقط می خواستم تا موقعی که که راه باز نشده ازت یه تقاضایی بکنم. »
پوزخندش خودنمایانه بود .

از اینکه به خاطر مقصود آشکار او رنگ بلا پرید خوشنود شدم .

در حالی که فکر شکست به ذهنش خطور نمی کرد، پرسید : « می شه از من برای رفتن به مهمونی رقص بهاره دعوت کنی؟ »

جواب داد : « من اون روز توی شهر نیستم، تایلر . » آزدگی هنوز در تن صدایش آشکار بود .

« آره ، مایک بهم گفت. »

« پس چرا-؟ »

او شانه هایش را بالا انداخت . « خوب فکر کردم فقط می خواستی از دست اون خلاص بشی. »

چشم های او برقی زد و بعد سرد شد . « متاسفم تایلر؛ » به نظر اصلاً متاسف نبود . « من واقعاً قراره برم سیاتل. »

او آن بهانه را قبول کرد، ولی از اعتماد به نفسش کاسته نشد . « اشکالی نداره. آخر سال هم مهمونی رقص داریم. »

برگشت و به طرف اتومبیلش رفت .

حق داشتم برای این منتظر بمانم .

نمی شد روی حالت بهت زده ی چهره ی او قیمتی گذاشت . به خودم چیزی را که نیاز به دانستنش نبود گفتم- که او هیچ احساسی به پسرهای انسانی که آرزوی همراهی او را داشتند نداشت .

بعلاوه ، حالت چهره ی او احتمالاً با مزه ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم .

در همان موقع خانواده ام رسیدند ، از این حقیقت که به جای به شدت اخم کردن از خنده تکان می خوردم گیج شده بودند .

امیت می خواست بداند . به چی می خندی؟

در حالی که حالا به خاطر روشن شدن موتور ماشین بلا که خصمانه می غرید قهقهه می زدم فقط سرم را تکان دادم . به نظر می رسید بازهم آرزوی داشتن یک تانک را می کند .

روزالی با بی صبری گفت : « بریم! دست از ابله بازی بردار . البته اگه می تونی. »

کلمات او مرا ناراحت نکرد- به شدت تفریح کرده بودم . ولی کاری که او خواست انجام دادم .

در راه خانه هیچ کس با من حرفی نزد . هر چند وقت یک بار با به یاد آوردن چهره ی بلا ، به خنده می افتادم .

وقتی در اتوبان پیش می رفتم- حالا که شاهدهی نبود با سرعت بسیار بالا- آلیس خوشی ام را خراب کرد .

ناگهان ، بدون اینکه به آن فکر کند و هشدار می به من داده باشد، پرسید : « پس حالا دیگه می تونم با بلا حرف بزنم؟ »

با خشم گفتم : « نه. »

« منصفانه نیست ! واسه چی باید صبر کنم؟ »

« من هیچ تصمیمی نگرفتم ، آلیس . »

« حالا هرچی ، ادوارد . »

در سر او هر دو سرنوشت بلا ، باز پدیدار شد .

با ناراحتی زمزمه کردم : « اگه قراره اونو بکشم ، دیگه شناختنش چه فایده ای داره؟ »

آلیس برای لحظه ای مکث کرد . « واسه تو یه فایده ای داره . »

از آخرین پیچ با سرعت نود مایل در ساعت گذشتم ، ماشین با صدای جیغ ماندی در یک اینچی دیوار گاراژ متوقف شد .

در حالی که خودم را از ماشین بیرون می انداختم روزالی با لحن خودبینانه ای گفت : « از دویدن لذت ببر . »

ولی امروز برای دویدن نمی رفتم . به جای آن به شکار پرداختم .

بقیه قرار بود فردا به شکار بروند ، ولی حالا نمی توانستم تشنه بمانم . دوباره بیش از حد نیاز خوردم و خودم را پر کردم - خوش شانس بودم که در این موقع سال به دسته ای گوزن شمالی کوچک و یک خرس سیاه برخوردم . از این همه پر خوری احساس ناراحتی می کردم . چرا آن مقدار کافی نبود ؟ چرا باید عطر او از هر چیزی قوی تر می بود ؟

شکار کردم تا برای روز بعد آماده باشم ، اما ، وقتی که دیگر نتوانستم شکار کنم ساعت ها تا طلوع خورشید مانده بود ، می دانستم که روز بعد به این زودی ها نمی آید .

وقتی که متوجه شدم قصد دارم آن دختر را پیدا کنم ، حس اضطراب و وحشت باز سراغم آمد .

تمام راه بازگشت به فورکس با خودم کلنجر رفتم ، ولی بخش غیر اصیل ترم برنده ی مباحثه شد و به سمت نقشه ی مقاومت ناپذیرم رفتم . هیولا بی قرار ولی تحت کنترل بود . می دانستم که باید فاصله ام را از او حفظ کنم . فقط می خواستم بدانم کجا بود . فقط می خواستم صورتش ببینم .

از نیمه شب گذشته بود و خانه ی بلا تاریک و ساکت بود . تراک او جلوی خانه پارک شده بود ، اتومبیل کروزر پلیس پدرش در گاراژ بود . هیچ فکر هشیاری در این نزدیکی ها نبود . برای دقیقه ای از تاریکی حاشیه ی جنگل خانه را تماشا کردم . در جلویی حتماً قفل بود - مشکلی نبود ، به جز اینکه نمی خواستم یک در شکسته را به عنوان مدرک جرم پشت سرم به جا بگذارم . تصمیم گرفتم در اول پنجره ی طبقه ی بالا را امتحان کنم . مردم اکثراً به خودشان زحمت نصب قفل در آنجا را نمی دادند .

از محوطه ی حیاط گذشتم و برای لحظه ای خانه را بررسی کردم . با یک دست از لبه ی پنجره آویزان شدم ، از پشت شیشه به داخل نگاهی انداختم و ، نفسم بند آمد .

اینجا اتاق او بود . می توانستم او را روی تخت کوچکی ببینم ، پتویش روی زمین افتاده بود و ملافه هایش رور پاهایش پیچیده بود . همان طور که او را تماشا می کردم ، با بی قراری تکانی خورد و یکی از بازوهایش را روی سرش انداخت . او به خواب عمیقی فرو نرفته بودم ، حداقل امشب این طور نبود . آیا خطر را در اطرافش حس کرده بود ؟

او دوباره غلت زد . من چه فرقی با کسانی که به طور مخفیانه زن های لخت را نگاه می کردند داشتم ؟ هیچ فرقی با آنها نداشتم . من بسیار، بسیار بدتر بودم .

انگشت هایم را شل کردم تا پایین بیفتم . پیش از آن به خودم اجازه دادم یک نگاه دیگر به صورت او بیندازم .

در آن چهره آرامش وجود نداشت . چین کوچک بین ابروهایش بود ، گوشه ی لبهایش به پایین متمایل شده بود . لبش لرزید و بعد از هم فاصله گرفت.

زیر لب گفت : « باشه، مامان. »

بلا در خواب حرف می زد .

کنجکاوی در من زبانه کشید و به از خود بیزاری غلبه کرد . طعمه ی آن افکار حفاظت نشده ای که در نا هشیاری گفته می شد به شدت وسوسه انگیز بود .

پنجره را امتحان کردم . قفل نبود ، هرچند به خاطر مدت‌ها بی استفاده ماندن گیر داشت . آهسته آن را کنار زدم ، قاب فلزی آن با هر حرکت ناله ی خفیفی می کرد . دفعه ی بعد باید کمی روغن با خود می آوردم...

دفعه ی بعد ؟ باز با بیزاری سرم را تکان دادم .

به پنجره ی نیمه باز لم دادم .

اتاق او کوچک بود- نامرتب بود ولی کثیف نبود . کتاب های باز روی زمین ، پایین تخت او روی هم انباشته شده و ، سی دی ها کنار سی دی پلیر ارزان قیمت او- یک جعبه جواهرات کوچک روی آن قرار داشت- پراکنده بودند . دسته های کاغذ اطراف کامپیوتری را که به نظر به موزه ی ابزارآلات فرسوده تعلق داشته باشد ، احاطه کرده بود . کفش ها روی زمین چوبی افاده بودند .

خیلی دلم می خواست عنوان کتاب ها و سی دی های او را ببینم ، ولی به خودم قول داده بودم که فاصله ی خودم را حفظ کنم . در عوض، رفتم تا روی یک صندلی گهواره ای قدیمی در دورترین گوشه ی اتاق بنشینم.

آیا واقعاً زمانی فکر کرده بودم که قیافه ی او معمولی بود ؟ روز اول چنین فکری کرده بودم ، با انزجارم از پسرهایی که فوراً به علاقه مند شده بودند . اما حالا که صورت او را در ذهن آنها به یاد می آوردم ، نمی توانستم بفهمم چرا فوراً به زیبایی او پی نبرده ام. به نظر بدیهی می آمد .

حالا- با موهای به هم پیچیده و پریشانش که صورت رنگ پریده ی اش را در بر گرفته بود ، تی- شرت نخ نمایی که پر از سوراخ بود و شلوار ورزشی کهنه ، حالت چهره اش ناهشیار ، دهانش کمی باز بود- زیباییش نفس هایم را به شماره انداخته بود .

او حرف نزد . احتمالاً رویایش به پایان رسیده بود .

به صورت او خیره شدم و سعی کردم به راهی بیندیشم که آینده را تحمل پذیر کند .

آسیب رساندن به او تحمل پذیر نبود . آیا مفهومی این بود که تنها چاره ی من این بود که سعی کنم دوباره اینجا را ترک کنم ؟

بقیه حالا دیگر نمی توانستند با من مخالفت کنند . غیبت من هیچ کس را به خطر نمی انداخت . هیچ کس مشکوک نمی شد ، هیچ کس آن تصادف را به یاد نمی آورد .

به خود لرزیدم ، به نظر همچین چیزی ممکن نبود .

نمی توانستم به رقابت با پسرهای انسان امید داشته باشم ، چه این پسر های بخصوص جاذبه ای برای او داشتند چه نه . من یک هیولا بودم . او چطور می توانست مرا طور دیگری ببیند ؟ اگر او حقیقت را درمورد من می دانست ، وحشت زده می شد و مرا پس میزد . مثل یک قربانی مورد هدف واقع شده در یک فیلم ترسناک ، از وحشت فریاد می کشید و فرار می کرد .

روز اول او را در کلاس زیست شناسی به یاد آوردم... و دانستم که این دقیقاً همان عکس العملی بود که نشان می داد .

تصور اینکه اگر من آن شخصی باشم که از او برای مهمانی رقص مسخره درخواست می کرد و او برای من برنامه هایی که با عجله ریخته بود را لغو می کرد ، حماقت بود .

من آن کسی که قسمت بود بلا به او بله بگوید نبودم . او کس دیگری بود ، کسی که انسان بود و گرم و نمی توانستم حتی به خودم اجازه دهم- روزی ، که بله گفته شده بود- آن شخص را شکار کرده و بکشم ، زیرا بلا استحقاق او را داشت ، هرکسی که می خواست باشد . تو سزاوار شادی و عشق با هر کسی که انتخاب می کرد بود .

دین من به او این بود که حالا کار درست را انجام دهم ؛ دیگر نمی توانستم تظاهر کنم که فقط در خطر عاشق او شدن قرار دارم .

در هر حال اگر اینجا را ترک می کردم ، اهمیتی نداشت ، برای اینکه بلا هیچ گاه نمی توانست مرا آن طوری که آرزو داشتم ببیند . او هرگز مرا به عنوان کسی که لیاقت عشق ورزیدن داشت ، نمی دید .

هرگز.

آیا یک قلب مرده ی یخ زده ، می توانست بشکند ؟ حس می کردم مال من می تواند .

بلا گفت : « ادوارد، »

در حالی که به چشم های بسته ی او خیره شده بودم ، خشکم زد .

آیا او بیدار شده بود و مرا آنجا دیده بود ؟ به نظر می رسید خواب باشد ، ولی صدایش بسیار واضح بود...

او آهسته آهی کشید ، و بعد باز هم با بی قراری تکان خورد ، به پهلویش چرخید- هنوز در خواب عمیق بود و رویا می دید .

به نرمی زیر لب گفت : « ادوارد، »

او داشت خواب مرا می دید !

آیا یک قلب مرده ی یخ زده ، می توانست دوباره بتپد ؟ حس می کردم مال من چنین قصدی داشت .

« بمون، » آه کشید . « نرو . خواهش می کنم... نرو. »

او داشت خواب مرا می دید و این حتی یک کابوس هم نبود . او می خواست من آنجا ، در رویایش با او بمانم .

در تکاپو بودم تا کلماتی را بیابم که با آنها نامی برای احساساتی که در من طغیان کرده بود بگذارم ، ولی هیچ کلمه ای به آن اندازه قدرتمند نبود که آنها را توصیف کند. برای لحظه ای طولانی ، در آنها غرق شدم.

وقتی بالا آمدم ، دیگر آن مرد سابق نبودم .

زندگی من، یک نیمه شب بی پایان و بی تغییر بود. می بایست همیشه برای من نیمه شب باشد. پس چطور امکان داشت حالا، در میان نیمه شب من، خورشید در حال طلوع باشد؟

زمانی که من تبدیل به یک خون آشام شده بودم، فنا پذیری و روح خودم را در ازای فنا ناپذیری با دردی عذاب آور تغییر مبادله کرده بودم، به طور واقعی منجمد شده بودم. بدن من به چیزی که بیشتر شبیه سنگ بود تا گوشت تبدیل شده بود، ماندنی و بی تغییر. خودم هم منجمد شده بودم- شخصیت، علایق و تنفراتم، حالت ها و آرزوهایم؛ همه در جای خود ثابت مانده بودند.

برای بقیه هم همین طور بود. تمامشان منجمد شده بودند. سنگ متحرک.

وقتی تغییر به سراغ یکی از ما می آمد، یکی از محدود چیزهای همیشگی بود. دیده بودم که برای کارلایل اتفاق افتاده بود و یک دهه ی بعد برای روزالی. عشق آنها را به طور ابدی تغییر داده بود، به طوری که هرگز رنگ نمی باخت. بیش از ۸۰ سال از زمانی که کارلایل، ازمه را پیدا کرده بود می گذشت و هنوز با چشمان ناباور روزهای اول عاشقیش به او نگاه می کرد. برای آنها همیشه این گونه باقی می ماند.

برای من هم، همیشه همین طور می ماند. من همیشه، تا آخر موجودیت بی پایانم، عاشق این دختر شکننده ی انسان باقی می ماندم.

به صورت ناهشیار او خیره شدم، عشق او را در بند بدن سنگی ام حس می کردم.

او حالا با آرامش بیشتری خوابیده بود، لبخند کمرنگی روی لبانش نشسته بود.

دیگر همیشه برای تماشای او می آمدم... شروع به نقشه کشیدن کردم.

من عاشق او بودم و برای همین تلاش می کردم تا به اندازه ای قوی باشم که ترکش کنم. می دانستم که الان تا این حد قوی نیستم. باید روی آن کار می کردم. اما شاید به اندازه ای قدرت داشتم که آینده را به گونه ی دیگری تغییر دهم.

آلیس دو آینده برای بلا دیده بود و حالا من هردوی آنها را درک می کردم.

اگر اجازه می دادم کار اشتباهی از من سر بزند، عشق او نمی توانست مرا از کشتن او باز دارد.

هنوز خبری از هیولا نشده بود، نمی توانستم او را جایی در درونم بیابم. احتمالاً عشق، او را برای همیشه ساکت کرده بود. اگر حالا او را کشته بودم، از روی عمد نبود، یک حادثه ی وحشتناک بود.

باید بیش از حد مراقب می بودم. نمی توانستم هرگز به هیچ وجه دست از محافظت بر می داشتم. باید هر نفسم را کنترل می کردم. باید همیشه برای احتیاط فاصله ام را حفظ می کردم.

من نمی خواستم اشتباه کنم.

بالاخره آینده ی دوم را درک کرده بودم. آن تصویر مرا سردرگم کرده بود- چه اتفاقی ممکن بود بیفتد که نتیجه اش زندانی شدن بلا در نیمه-زندگی ابدی باشد؟ حالا- که آرزوی داشتن آن دختر مرا آشفته کرده بود- می توانستم بفهمم چطور ممکن بود در عین خودخواهی نا بخشودنی، از پدرم تقاضا کنم این لطف را به من بکند. از او بخواهم تا زندگی و روحش را از او جدا کند تا بتوانم او را برای همیشه نگه دارم.

او سزاوار بهتر از اینها بود.

ولی آینده ی دیگری را دیدم ، طناب نازکی که اگر تعادل را حفظ می کردم ، ممکن بود بتوانم روی آن راه بروم .

آیا می توانستم این کار را انجام دهم ؟ با او باشم و انسانیتش را از او نگیرم ؟

از روی عمد ، نفسی عمیق کشیدم و بعد یک نفس دیگر اجازه دادم عطر او مانند شعله هایش آتش از درون مرا بسوزاند . اتاق از عطر او پر بود ؛ همه چیز بوی او را می داد . سرم به دوران افتاد ، ولی با آن مبارزه کردم . اگر قرار بود سعی کنم هرنوع رابطه ای با او داشته باشم ، باید به آن عادت می کردم . یک نفس عمیق و سوزان دیگر کشیدم .

تا زمانی که خورشید از پشت ابرهای شرقی طلوع کرد خوابیدن او را تماشا کردم ، نقشه می کشیدم و تنفس می کردم

بعد از اینکه بقیه به مدرسه رفته بودند به خانه رسیدم . در حالی که سعی می کردم از چشم های پرسش گر ازمه دوری کنم ، سریع لباس عوض کردم . او برق تب داری را در صورت من دیده بود ، هم احساس نگرانی کرد و هم آسودگی . افسردگی دراز مدت من قلبش را به درد آورده بود و از اینکه به نظر می رسید غمگینی من پایان گرفته ، خوشحال بود .

به طرف مدرسه دویدم ، چند ثانیه بعد از خواهرها و برادرهایم رسیدم . آنها بر نگشتند ، هرچند حداقل آلیس باید می دانست که من اینجا در جنگل انبوهی که در حاشیه ی جاده قرار داشت ایستاده ام . تا زمانی که مطمئن شدم کسی مرا نمی بیند صبر کردم ، و بعد به طور عادی قدم زنان از بین درخت ها بیرون آمدم و به سمت محوطه ی پر از اتومبیل های پارک شده رفتم .

صدای غرش تراک بلا را از دور شنیدم و در جایی که می توانستم بدون اینکه دیده شوم تماشا کنم ، ایستادم . داخل محوطه پیچید ، قبل از اینکه در یکی از دورترین جاها پارک کند برای دقایقی طولانی با اخم به ولووی من خیره شد .

عجیب بود که این موضوع را بیاد بیاورم که او احتمالاً هنوز به دلایل خوبی از دست من عصبانی است .

می خواستم به خودم بخندم- یا به خودم لگد بزنم . اگر او متقابلاً به من اهمیتی نمی داد تمام نقشه هایم کاملاً بیهوده بود ، این طور نیست ؟ رویای او ممکن بود درمورد چیزی کاملاً اتفاقی بوده باشد . من یک احمق متکبر بودم .

خوب ، برای او خیلی بهتر بود که برای من اهمیتی قائل نباشد . این موضوع مرا از تعقیب او باز نمی داشت ، ولی در حال تعقیب کردن به او هشدار لازم را می دادم . این را به او مدیون بودم .

به آرامی جلو رفتم ، با خود فکر می کردم چطور بهتر بود به او برسم .

او این کار را آسان کرد . زمانی که پیاده می شد سوئیچ تراک از بین انگشتانش لغزید و درون گودال عمیقی افتاد. به پایین خم شد ، ولی من زودتر به آن رسیدم ، قبل از اینکه انگشت هایش را در آب سرد فرو کند آن را برداشتم .

به تراک او تکیه دادم ، نگاهی کرد و بعد بدنش را راست کرد .

پرسید : « چطوری این کارو می کنی؟ »

بله، او هنوز عصبانی بود .

سوئیچ را به طرف او دراز کردم . « چه کاری؟ »

دستش را دراز کرد و من سوئیچ را کف دستش انداختم . نفس عمیقی کشیدم و بوی او را استشمام کردم .

او گفت : « اینکه مثل جنِ یه دفعه جلوی آدم سبز می شی! »

« بلا ، تصویر من نیست که تو به طور استثنائی توجهی به اطرافت نداری . » کلمه کنایه آمیز ادا شده بود ، مثل یک جوک . مگر چیزی هم بود که او ندیده باشد ؟

آیا متوجه لحن دلجویانه ی صدایم هنگام گفتن اسمش شده بود ؟

به من اخم کرد ، شوخ طبعی مرا نپذیرفته بود . ضربان قلبش تند شد- از عصبانیت ؟ از ترس ؟ پس از یک دقیقه ، سرش را پایین انداخت . بدون نگاه کردن به چشم های من گفت : « چرا دیروز راهو بسته بودی ؟ فکر می کردم قراره وانمود کنی من اصلاً وجود ندارم ، نمی دونستم می خوای با حرص دادنم زجر کشم کنی. »

هنوز خیلی عصبانی بود . درست کردن روابطم با او به تلاش نیاز داشت. تصمیمم برای صادق بودن را با او بیاد آوردم...

« به خاطر تایلر بود ، نه خودم . باید این شانس رو بهش می دادم. » و بعد خندیدم . با به یاد آوردن چهره ی حالت چهره ی دیروز او ، نمی توانستم مقاومت کنم .

نفسش را با صدای بلند حبس کرد . « تو- » ظاهراً از شدت خشمگین بود نتوانسته بود جمله اش را تمام کند. این همان بود- همان حالت چهره . خنده ی دیگری را فرو خوردم . همین حالا هم به اندازه ی کافی عصبانی بود .

ادامه دادم : « و من وانمود نمی کنم تو وجود نداری. » عادی حرف زدن و شوخی کردن کار درستی بود . اگر به او می گفتم که واقعاً چه حسی داشتم نمی توانست بفهمد. ممکن بود او را بترسانم . باید احساساتم را کنترل می کردم، آرام آرام پیش می رفتم...

« پس می خوای تا حد مرگ اذیتم کنی ؟ واسه همین منو نجات دادی که از لذت یه مرگ ناگهانی محروم بشم ، تا بعد بتونی به روش خودت منو بکشی؟ »

ناگهان خشم در من جوشید . او واقعاً می توانست چنین چیزی را باور داشته باشد ؟

منطقی نبود که حس کنم اینقدر به من بی حرمتی شده است- او از دگرگونی هایی که شب گذشته اتفاق افتاده بود اطلاعی نداشت . اما من هم مثل او عصبانی بود .

« بلا ، تو واقعاً چرند می گی. »

چهره اش گلگون شد و رویش را از من برگرداند . به راه افتاد تا از اینجا دور شود .

پشیمان شدم . من هیچ حقی نداشتم که عصبانی باشم .

با لحن ملتمسانه ای گفتم : « صبر کن . »

او نایستاد، پس من به دنبالش راه افتادم .

« معذرت می خواهم ، بی ادبی کردم . البته نمی گم حرفی که زدم درست نبوده »- این مسخره بود که تصور کند من در هر صورت می خواستم او صدمه ببیند- « ولی به هر حال به زبون آوردنش بی ادبانه بود. »

« چرا منو تنها نمی ذاری؟ »

می خواستم به او بگویم : باور کن ، سعی کردم .

اوه ، و گذشته از این ، من دیوونه وار عاشقتم .

زیاده روی نکن .

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد و خنده ام گرفت . « می خواستم یه چیزی ازت بپرسم ، ولی تو حواسمو پرت کردی. »

پرسید : « ببینم ، تو به اختلال روانی شخصیت چند گانه مبتلا نیستی؟ »

باید همین طور به نظر می رسید . رفتار من غیر قابل پیش بینی بود ، احساسات جدید و زیادی در من جریان داشت .

« بازم که داری همون کارو می کنی. »

او آهی کشید . « خیلی خوب. چی می خوای بپرسی؟ »

« داشتم با خودم فکر می کردم ، شنبه ی هفته ی آینده... » بهت و حیرت را در چهره ی او دیدم و خنده ی دیگری را فرو خوردم .

« می دونی ، روز جشن رقص بهاره رو می گم- »

حرفم را قطع کرد ، بالاخره چشم هایش روی من بودند . « داری سعی می کنی بامزه باشی؟ »

بله . « اجازه میدی حرفمو تموم کنم؟ »

او در سکوت منتظر ماند ، دندان هایش را روی لب لطیفش می فشرد .

آن منظره برای لحظه ای حواسم را پرت کرد . عجیب بود ، عکس العمل های نا آشنا انسانیت فراموش شده ی مرا به یادم می آورد . سعی کردم آنها را از سرم بیرون کنم تا بتوانم به ایفای نقشم پردازم .

پیشنهاد دادم : « اون روز شنیدم که گفتی قصد داری به سیاتل بری و راستش می خواستم بگم اگه بخوای یه نفر هست که تورو با ماشین خودش به اونجا ببره ؟ » متوجه شده بودم که بهتر است به جای سوال کردن در مورد برنامه های او ، در آنها سهیم شوم .

با حالت سردرگمی به من خیره شد. « چی؟ »

« می خوای کسی تورو به سیاتل ببره؟ » تنها با او در یک ماشین- با تصور آن گلویم به سوزش افتاد . نفس عمیقی کشیدم . بهش عادت کن .

پرسید : « با کی؟ » باز هم چشم هایش گشاد و سردر گم شده بودند .

آهسته گفتم : « معلومه ، خودم. »

« چرا؟ »

واقعاً اینقدر شوک برانگیز بود که می خواستم او را همراهی کنم ؟ حتماً از رفتار من بدترین نتیجه ی ممکن را گرفته بود .

تا جایی که می شد عادی گفتم : « خوب ، من قصد داشتم ظرف چند هفته ی آینده به سیاتل برم ، و ، راستشو بخوای... مطمئن نیستم تراک تو به اونجا برسه. » به نظر بی خطرتر بود که با او شوخی کنم تا اینکه جدی حرف بزنم .

با همان صدای بهت زده جواب داد : « تراک من خیلی هم خوب کار می کنه ، خیلی از نگرانی شما ممنون . » دوباره به راه افتاد . با او قدم برداشتم .

او به طور حتم نه نگفته بود ، پس از موقعیت استفاده کردم .

آیا می گفت نه ؟ اگر می گفت چه کار می کردم ؟

« چطور تراکت با یه باک بنزین به اونجا می رسه؟ »

غرولند کنان گفت : « نمی دونم این موضوع چه ربطی به تو داره؟ »

این هم یک " نه " نبود . و قلب او دوباره تندتر می زد ، تنفسش سریع تر شده بود .

« هدر دادن منابع محدود کره ی زمین به همه مربوط می شه. »

« راستشو بخوای ادوارد ، من نمی تونم با تو معاشرت کنم . خودت گفتی که نمی خوای با من دوست باشی. »

وقتی که نام مرا به زبان آورد هیجان عجیبی سرا پایم را فرا گرفت .

چطور به طور همزمان هم آرام پیش می رفتم و هم صادقانه حرف می زدم ؟ خوب ، صادق بودن مهم تر بود. مخصوصاً در این مورد .

« من گفتم اگه با هم دوست نباشیم بهتره ، نه اینکه نمی خواستم باشم. »

با طعنه گفت : « اوه ، متشکرم ، حالا همه چیز روشن شد. »

او زیر لبه ی سقف کافه تریا توقف کرد و ، دوباره در چشم های من نگاه کرد . ضربات قلبش نامنظم شده بود . آیا ترسیده بود ؟

کلماتم را با دقت انتخاب کردم . نه ، من نمی توانستم او را ترک کنم ، اما شاید او به اندازه ای باهوش بود که قبل از اینکه خیلی دیر شود، مرا ترک کند.

« برای تو... عاقلانه تره که با من دوست نباشی. » با نگاه کردن به عمق گدازنده ی چشم های شکلاتی او ، کنترلم را روی آرام پیش رفتن از دست دادم . « ولی خود من هم از دوری کردن از تو خسته شدم ، بلا . » کلمه ها با حرارت شدیدی ادا شده بودند .

تنفسش متوقف شد و لحظاتی طول کشید تا از سر گرفته شود ، این موضوع مرا نگران کرد . چقدر او را ترسانده بودم ؟ خب ، به آن پی می بردم.

بی درنگ پرسیدم : « با من میای سیاتل؟ »

سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد ، قلبش با صدای بلندی می کوبید.

بله . او به من بله گفته بود .

و بعد هشیاری به طرفم هجوم آورد . این کار به چه قیمتی برایش تمام می شد ؟

به او هشدار دادم : « تو واقعاً باید از من دوری کنی. » صدایم را شنید؟ آیا از آینده ای که با من بودن تهدیدش می کرد، می گریخت؟ آیا نمی توانستم کاری کنم که او را از خودم نجات دهم ؟

سر خودم داد کشیدم ، زیاده روی نکن . « توی کلاس می بینمت. »

باید حواسم را جمع می کردم تا خودم را از دویدن باز دارم .

فصل ششم

گروه خون

تمام روز او را در دید دیگران جستجو می کردم ، زیاد به اطراف خودم توجه نداشتم.

نه از دید مایک نیوتون ، زیرا دیگر نمی توانستم فانتزی های اهانت آمیز او را تحمل کنم . جسیکا استنلی هم نه ، چون خصومت او نسبت به بلا مرا به قدری عصبانی می کرد که ممکن بود برای دختر معمولی ای مثل او خطرناک باشد . وقتی که آنجلا وِبر در دسترس بود انتخاب خوبی بود ؛ او مهربان بود- سر او مکان راحتی برای ماندن بود . و بعضی اوقات هم معلم ها به او دید خوبی داشتند.

از دیدن سکندری خوردن های او در طول روز تعجب کرده بودم- لغزیدن او روی شکاف های پیاده رو، اجسام روی زمین و بیشتر اوقات ، پای خودش- کسانی که در ذهنشان استراق سمع می کردم به بلا به عنوان یک دست و پا چلفتی نگاه می کردند .

به آن فکر کردم . درست بود که او گاهی اوقات با صاف ایستادن مشکل داشت . روز اول را که به میز خورده بود به یاد آوردم ، سرخوردن او روی یخ ها قبل از تصادف ، سکندری خوردن دیروز او روی لبه ی کوتاه چهارچوب در... چقدر عجیب ، حق با آنها بود . او دست و پا چلفتی بود .

نمی دانستم چرا این موضوع اینقدر برای من خنده دار است ، ولی هنگامیکه از کلاس تاریخ آمریکایی به زبان انگلیسی می رفتم با صدای بلند می خندیدم و چندین نفر از کسانی که در آنجا بودند نگاه های بدگمانی به من انداختند . چطور تا به حال متوجه این موضوع نشده بودم ؟ شاید به خاطر این بود که چیزی بسیار با وقار در بی حرکت بودن او وجود داشت . طوری که سرش را نگه می داشت ، قوس گردش...

حالا هیچ چیز با وقاری در او وجود نداشت . آقای وارنر او را نگاه می کرد که نوک چکمه اش به فرش گیر کرد و دقیق روی صندلی اش افتاد .

دوباره خندیدم .

زمانی که منتظر شانس برای دیدن او با چشم های خودم بودم زمان به طرزی باور نکردنی کند می گذشت . بالاخره ، زنگ به صدا درآمد. با گام های بلند و با سرعت به سمت کافه تریا رفتم . من یکی از اولین کسانی بودم که اینجا آمده بود . میزی را انتخاب کردم که معمولاً خالی بود و مطمئناً با وجود اینکه من آنجا نشستم همان طور هم باقی می ماند .

وقتی خانواده ام داخل شدند و مرا دیدند که در جای جدیدی تنها نشسته بودم ، تعجب نکردند . احتمالاً آلیس به آنها اطلاع داده بود.

رزالی بدون اینکه نگاهی به من بیندازد از آنجا رد شد .

/بله.

رزالی و من هیچ گاه رابطه ی زیاد خوبی نداشتیم- او را بار اولی که صدای من را شنیده بود رنجانده بودم و این مسئله از آنجا شروع شده بود . آهی کشیدم . رزالی همه چیز برای خودش می خواست .

زمانی که جاسپر از کنارم می گذشت لبخند نصفه نیمه ای به من زد .

با شک و تردید اندیشید : موفق باشی .

امیت پشت چشمی نازک کرد و سرش را تکان داد .

عقلشو از دست داده ، بچه ی بیچاره .

آلیس در پوست خود نمی گنجید ، دندان هایش می درخشیدند .

حالا می توانم با بلا حرف بزنم ؟

زیر لب گفتم : « خودتو بکش کنار. »

چهره اش در هم رفت و باز خوشحال شد .

باشه . کله شق باش . با زمان درست می شه.

دوباره آه کشیدم .

به من یادآوری کرد : /امروز آزمایشگاه زیست شناسی یادت نره.

سرم را تکان دادم . نه ، آن را فراموش نکرده بودم .

زمانی که منتظر آمدن بلا بودم ، او را از دریچه ی چشم یک دانش آموز سال اولی دنبال می کردم که از پشت جسیکا به طرف کافه تریا می آمد . جسیکا داشت درباره ی نزدیک شدن جشن رقص وراجی می کرد ، ولی بلا هیچ چیزی در جواب نمی گفت . البته جسیکا هم به او مهلت نمی داد .

لحظه ای که بلا از در وارد شد ، سمت میزی که خانواده ام پشت آن نشسته بودند نگاه کرد . برای لحظه ای به آنجا خیره شد و بعد پیشانیش چین افتاد و چشم هایش را به زمین دوخت . او مرا اینجا ندید .

او به نظر... غمگین می آمد . میل شدیدی داشتم که برخیزم و به کنار او بروم تا به گونه ای او را دلداری دهم . نمی دانستم چه چیزی باعث ناراحتی او شده بود . جسیکا به وراجی در مورد رقص ادامه می داد . آیا بلا از اینکه آن جشن را از دست می داد ناراحت بود ؟ این طور به نظر نمی رسید...

ولی اگر او اراده می کرد ، حل بود .

او هیچ چیز به جز یک نوشیدنی برای ناهارش نخرید . این طور درست بود ؟ آیا او به غذای بیشتری نیاز نداشت ؟ من هیچ گاه زیاد به برنامه ی غذایی انسان ها توجه نکرده بودم .

انسان ها به طور آزاردهنده ای نسبتاً آسیب پذیر بودند . میلیون ها چیز متفاوت برای نگرانی وجود داشت...

شنیدم که جسیکا گفت : « ادوارد کالن دوباره به تو خیره شد ه. نمی دونم چرا امروز تنها نشسته؟ »

از جسیکا سپاسگزار بودم- هرچند اوقاتش حالا بیشتر تلخ شده بود- زیرا بلا سرش را به سرعت بالا آورد و چشم هایش به دنبال من گشتند تا تا با نگاهم تلاقی کرد .

حالا هیچ ردی از ناراحتی در صورتش نبود . به خودم امید دادم که ناراحتی او به این دلیل بوده که فکر کرده بود من زودتر مدرسه را ترک کرده ام و این باعث شد لبخند بزنم .

با انگشتم به او اشاره کردم که به من ملحق شود . به قدری حیرت زده به نظر می رسید که هوس کردم باز دستش بیندازم .

بنابراین به او چشمک زدم و دهان او از تعجب باز ماند .

جسیکا با لحن توهین آمیزی گفت : « منظورش تویی؟ »

با لحن نا مطمئن و آهسته ای گفت : « شاید برای تکلیف زیست شناسی به کمک احتیاج داره. اوم... بهتره برم ببینم چی می خواد. »

این یک بله ی دیگر بود .

او دو بار در راه رسیدن به میز من سکندری خورد ، هرچند هیچ چیزی سر راه او جز سطح لینونثوم کاملاً هموار نبود . جداً ، چطور این را قبلاً ندیده بودم ؟ احتمالاً بیشتر توجهم به افکار خاموش او بود... چه چیز دیگری را از دست داده بودم ؟

به خودم گوشزد کردم : صادق باش ، زیاده روی نکن .

پشت صندلی روبه روی من مردد ایستاد . هوا را عمیقاً در ریه هایم کشیدم ، این بار با بینی نه دهان .

سوختن رو/احساس کن .

پرسیدم : « چرا امروز پیش من نمی شینی؟ » بدون اینکه نگاهش را از من دور کند صندلی را بیرون کشید و نشست . به نظر مضطرب می آمد ، ولی پذیرفتن فیزیکی او یک بله ی دیگر به حساب می شد .

صبر کردم تا او حرف بزند .

چند لحظه طول کشید ، ولی بالاخره گفت : « این برخلاف عاده. »

« خوب... مکث کردم . » تصمیم گرفتم تا وقتی تو راه جهنم ام ، ازش کامل لذت ببرم. »

چه چیزی باعث شد چنین حرفی بزنم ؟ حداقل صادقانه بود . و شاید او کلمات هشدارگونه ام را می شنید . شاید متوجه می شد که بهتر بود بلند شود و با بیشترین سرعت ممکن از اینجا برود...

او بلند نشد . در حالی که انگار منتظر بود جمله ام را کامل کنم ، به من خیره شده بود .

وقتی دیگر ادامه ندادم گفت : « می دونی من اصلاً نمی فهمم منظورت چیه. »

خیالم راحت شد . لبخند زدم .

« می دونم. »

نادیده گرفتن افکاری که از پشت سر او بر من فریاد می کشیدند دشوار بود- و من هم می خواستم موضوع را عوض کنم .

« فکر می کنم دوستات به خاطر دزدیدن تو ، از دست من عصبانی هستن. »

انگار این موضوع باعث نگرانی او نشد . « اونا زنده می مونن. »

« ولی ممکنه من دیگه تورو پس ندم. » نمی دانستم حالا سعی دارم راستگو باشم ، یا فقط می خواستم باز با او شوخی کنم . بودن در کنار او باعث می شد که سر از افکار خودم هم درنیاورم .

بلا آب دهانش را فرو داد .

به حالت چهره اش خندیدم . « نگران به نظر میای . » این موضوع واقعاً خنده دار نبود... او باید نگران می بود .

« نه . » صدایش شکست او دروغ گوی بدی بود . « در واقع... متعجبم که چی باعث شده این اتفاق بیفته. »

به او یاد آوری کردم : « بهت گفتم ، من از دور بودن از تو خسته شدم . واسه همین دارم تسلیم می شم . » با کمی تلاش لبخندم را سر جایش نگه داشتم . این کار فایده نداشت- سعی برای راستگو بودن و در عین حال عادی رفتار کردن.

با حیرت تکرار کرد : « تسلیم می شی؟ »

« آره- تسلیم شدن برای خوب بودن. » و ظاهراً تسلیم شدن برای عادی رفتن کردم . « من حالا فقط می خوام کاری رو که دوست دارم انجام بدم و به بقیه چیزا کاری ندارم. » این به اندازه ی کافی صادقانه بود . می خواستم اجازه دهم خودخواهی مرا ببیند . اجازه دهم از این یکی هم آگاه شود .

« تو باز منو سردرگم کردی. »

به اندازه ای خودخواه بودم که از این موضوع شاد باشم . « همیشه وقتی با تو حرف می زنم پرحرفی می کنم- این یکی از مشکلاته. »

یک مشکل نسبتاً بی اهمیت ، در مقایسه با بقیه ی آنها .

« نگران نباش ، من از حرفات چیزی سردر نمیارم. »

چه خوب . در این صورت مرا ترک نمی کرد . امیدوارم این طور باشه .

« پس به زبون ساده می پرسم، الان ما دوست هستیم؟ »

برای لحظه ای آن را سبک سنگین کردم . « دوست... » از مفهومش خوشم نمی آمد. این کافی نبود.

زیر لب با حالت خجالت زده ای گفت : « ...یا اینکه نیستیم؟ »

آیا فکر می کرد به آن اندازه دوستش ندارم؟

لبخند زدم . « خوب ، فکر کنم میتونیم سعی کنیم . اما از همین حالا بگم ، من دوست خوبی برات نیستم. »

منتظر واکنش او ماندم- از طرفی آرزو می کردم که بالاخره شنیده و متوجه شده باشد ، و از طرف دیگر فکر کند اگر این طور می شد من می مردم . چقدر دراماتیک . داشتم به یک انسان تبدیل می شدم .

ضربان قلبش تندتر شد . « اون حرفو زیاد تکرار می کنی. »

« آره، چون تو به حرفم گوش نمیدی. » باز احساساتی شده بودم . « من هنوز منتظرم که اینو باور کنی . اگه باهوش باشی ، از من فاصله می گیری. »

آه، اما اگر سعی می کرد از من فاصله بگیرد ، به او اجازه ی چنین کاری می دادم ؟

چشم هایش را جمع کرد . « فکر می کنم نظر خودت رو درباره ی هوش من به روشنی گفتی. »

مطمئن نبودم دقیقاً منظورش چیست ، ولی در حالی که سعی می کردم حدس بزنم چطور تصادفاً او را رنجانده بودم لبخندی حاکی از عذرخواهی زدم .

به آرامی گفت : « پس، تا موقعی که من... باهوش نشدم ، سعی می کنیم دوست باشیم؟ »

« به نظر نمیاد ایرادی داشته باشه. »

سرش را پایین انداخت و به بطری لیموناد در دست هایش خیره شد .

حس کنجکاوی قدیمی بر من چیره شد .

پرسیدم : « داری به چی فکر می کنی؟ »- بالاخره گفتن این کلمات با صدای بلند مثل رهایی بود.

به چشم هایم نگاه کرد ، تنفسش تند شد و گونه هایش به رنگ صورتی درآمد آمدند .

« دارم سعی می کنم بفهمم تو چی هستی. »

زمانی که وحشت وجودم را فرا می گرفت ، لبخند را روی صورتم نگه داشتم و حالت چهره ام را حفظ کردم .

مسلماً در این مورد متعجب مانده بود. او احمق نبود. نمی توانستم امید داشته باشم که او نسبت به موضوعی به این روشنی بی توجه باشد.

تا حد امکان با خونسردی پرسیدم : « چیزی هم دستگیرت شده یا نه؟ »

اقرار کرد : « نه خیلی. »

خیالم راحت شد و آهسته خندیدم . « چه نظریه هایی داری؟ »

نظریه های او نمی توانستند از حقیقت بدتر باشند ، فرقی نداشت چه چیزی به فکرش رسیده بود.

گونه هایش سرخ تر شدند و هیچ چیز نگفت . می توانستم گرمای او را در هوا احساس کنم.

سعی کردم لحن متقاعد کننده ام را برای او به کار ببرم . این روش روی انسان های عادی خوب جواب می داد.

« نمی خوامی بهم بگی؟ » لبخند تشویق آمیزی زدم.

سرش را تکان داد . « خیلی خجالت آورده. »

اه. ندانستن از همه چیز بدتر بود . چرا حدس هایش باعث خجالت او می شد؟ تحمل ندانستن را نداشتم.

« می دونی ، واقعاً ناامیدکننده اس. »

شکایت من باعث جرقه ای در او شد . چشم هایش برقی زدند و کلمات تندتر از همیشه جاری شد .

« نه ، من اصلاً نمی تونم تصور کنم که چرا این موضوع باید نا امید کننده باشه- فقط به خاطر اینکه کسی نمی خواد به تو بگه داره به چی فکر می کنه ؟ حتی اگر حرف های بی اهمیت مرموزی بزنه که مخصوص این طراحی شدن که شب ها بیدار بمونی و سعی کنی از منظور احتمالیش سردر بیاری... حالا، چرا باید ناامیدکننده باشه؟ »

به او اخم کردم . از اینکه می دانستم حق با او بود آشفته بودم . من منصفانه رفتار نکرده بودم .

او ادامه داد : « یا بهتره بگیم اون شخص کارهای عجیب زیادی انجام داده ، از نجات زندگی تو در شرایط غیر ممکن گرفته تا رفتار کردن با تو مثل یه آدم منفور و طرد شده . و هیچ وقت هم در مورد این چیزها توضیح نداده ، حتی بعد از اینکه قول داده بود. این موضوع هم می تونه اصلاً ناامیدکننده نباشه. »

این بلند ترین صحبتی بود که تا به حال از او شنیده بودم و این موضوع یکی دیگر از صفات او را به من داد تا به لیستم اضافه کنم .

« تو یه کمی عصبانی هستی، این طور نیست؟ »

« از رفتار دوگانه خوشم نمیاد. »

مسلماً ، او کاملاً حق داشت آزاده باشد .

به بلا خیره شدم ، در عجب بودم چطور می توانستم وقتی در کنار او هستم یک کار را درست انجام بدهم ، تا اینکه فریادهای خاموش ذهن مایک نیوتون حواسم را پرت کرد .

به قدری خشمگین بود که باعث خنده ام شد .

بلا پرسید : « چی شده؟ »

« انگار دوست پسرت فکر می کنه من باعث ناراحتی تو شدم- داره با بقیه مشورت می کنه که برای تموم کردن دعوی ما پا پیش بذاره یا نه . » دوست داشتم تلاش او را ببینم . دوباره خندیدم .

بلا با صدای سردی گفت : « من که نمی دونم درمورد کی داری حرف می زنی ، ولی مطمئنم در هر صورت در اشتباهی. »

از اینکه با جمله ی اهانت آمیزش دوستی با مایک را این چنین انکار کرده بود بسیار لذت بردم .

« اشتباه نمی کنم . بهت گفته بودم که خوندن فکر بیشتر مردم برام آسونه. »

« البته ، به جز من. »

« آره ، به جز تو. » آیا او باید برای همه چیز استثنا می بود ؟ این طور عادلانه تر نبود که- با وجود تمام چیزهایی که باید با آن دست و پنجه نرم می کردم- حداقل می توانستم یک چیزی از ذهن او بشنوم ؟ آیا این خواسته ی زیادی بود ؟ « نمی دونم چرا این جوریه؟ »

به چشم های او خیره شدم تا یک بار دیگر تلاش کنم...

نگاهش را از من برگرفت . در لیمونادش را باز کرد و در حالی که چشم هایش را به میز دوخته بود ، جرعه ای از آن را نوشید .

پرسیدم : « گرسنه نیستی؟ »

« نه. » نگاهی به میز خالی بین ما انداخت . « تو چطور؟ »

گفتم : « نه ، من گرسنه نیستم . » مطمئناً گرسنه نبودم .

به میز خیره شده بود و لبهایش را به هم می فشرد . منتظر ماندم .

ناگهان دوباره به چشم های من نگاه کرد و پرسید : « می شه یه لطفی به من بکنی؟ »

او از من چه می خواست ؟ آیا ممکن بود درمورد حقیقتی بپرسد که من اجازه ی گفتش را نداشتم- حقیقتی که نمی خواستم او هیچ گاه ، هیچ گاه بداند؟

« بستگی داره که چی بخوای. »

قول داد : « چیز زیادی نیست. »

صبر کردم ، دوباره کنجکاو شده بودم .

آهسته گفت : « فقط می خواستم بپرسم... » چشم هایش را به بطری لیموناد دوخته بود و کوچکترین انگشتش را با حرکت دایره واری دور دهانه ی آن می چرخاند . « می شه دفعه ی دیگه که می خوای به خاطر خوبی خودم بهم بی اعتنایی کنی ، از قبل بهم خبر بدی ؟ فقط برای اینکه آماده باشم. »

او یک اخطار قبلی می خواست ؟ پس حتماً نادیده گرفته شدن توسط من می بایست برای او چیزی بدی باشد... لبخند زدم .

موافقت کردم : « به نظر منصفانه میاد. »

سرش را بلند کرد و گفت : « ممنون. »

با امیدواری پرسیدم : « می تونم در ازاش یه چیزی بپرسم؟ »

« فقط یکی. »

« یکی از نظریه هات رو به من بگو. »

سرخ شد . « اون سوال رو نه. »

« تو که محدودیت نداشتی ، فقط قول دادی جواب به سوال منو میدی. »

« و خود تو هم قبلاً زیر قولت زدی. »

« فقط به نظریه- من نمی خندم. »

« چرا ، می خندی. » در این باره به نظر خیلی مطمئن می آمد ، اگرچه نمی توانستم تصور کنم که چیزی در این مورد خنده دار باشد .

سعی کردم یک بار دیگر او را ترغیب کنم . عمیقاً به چشم های او خیره شدم- با وجود ژرفای چشم های او ، کار راحتی بود- و زمزمه وار گفتم : « خواهش می کنم. »

پلک زد و چهره اش خالی شد.

خوب ، این دقیقاً عکس العملی که می خواستم نبود .

پرسید : « ...چی؟ » به نظر هاج و واج می رسید . چه مشکلی برایش پیش آمده بود ؟

ولی من هنوز تسلیم نشده بودم.

در حالی که سعی می کردم نگاهش را روی چشم هایم نگه دارم، با صدای ملایم و غیر ترسناکم، ملتمسانه گفتم : « لطفاً فقط به نظریه ی کوچیک بهم بگو. »

در عین حیرت و رضایت من ، بالاخره جواب داد .

« اوم...خب، ممکنه به عنکبوت رادیواکتیوی تورو گاز گرفته باشه؟ »

داستان های متعلق به کتاب های کارتونی ؟ تعجبی نداشت که فکر می کرد به او می خندم .

در حالی که سعی می کردم آسودگی خاطر را پنهان کنم، با حالتی تمسخرآمیز گفتم : « خیلی مبتکرانه نیست. »

با لحن آزرده ای گفت : « متاسفم ، هرچی داشتم همین بود. »

این حتی خیالم را آسوده تر کرد . می توانستم دوباره با او شوخی کنم.

« حتی بهش نزدیک هم نشدی. »

« عنکبوتی در کار نبوده؟ »

« نه. »

« رادیواکتیویته چی؟ »

« هیچی. »

آهی کشید . « لعنتی! »

قبل از اینکه گاز گرفته شدن را هم بپرسد ، سریع گفتم : « کریپتونایت هم ناراحت نمی کنه . » و بعد نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، زیرا او مرا یک ابرقهرمان فرض کرده بود .

« قرار نبود بخندی ، یادت که هست ؟ »

لبهایم را به هم فشردم.

« بالاخره ته و توی قضیه رو درمیارم. »

و وقتی این کار را کرده بود ، فرار می کرد .

گفتم : « امیدوارم سعی نکنی. » تمام حس شوخ طبعی از بین رفته بود .

« برای اینکه...؟ »

من به او صداقت بدهکار بودم . همچنان سعی می کردم لبخند بزنم ، تا صدایم کمی کمتر تهدیدآمیز جلوه کند . « اگه من یه ابرقهرمان نباشم، چی ؟ اگه من شخص بدی باشم ، چی ؟ »

چشم هایش گشاد شدند و دهانش کمی باز شد . گفت : « اوه، » و بعد از چند ثانیه ادامه داد : « متوجهم. »

او بالاخره صدایم را شنیده بود .

در حالی که سعی می کردم درد و رنجم را پنهان نگه دارم پرسیدم : « واقعاً ؟ »

گفت : « تو خطرناکی؟ » تنفسش تند شد و ضربان قلبش سریع تر.

نتوانستم به او جوابی بدهم. آیا این آخرین لحظه ی بودن من با او بود ؟ آیا حالا فرار می کرد ؟ آیا می شد قبل از اینکه ترکم کند به او بگویم که عاشقانه دوستش داشتم؟ یا اینکه با این حرف بیشتر وحشت می کرد؟

سرش را تکان داد و زمزمه کرد : « اما بد نیستی . نه ، من باور نمی کنم که تو بد باشی. »

نفس کشیدم . « اشتباه می کنی. »

من بی شک بد بودم . آیا حالا شاد نشده نبودم که او بدون اینکه سزاوارش باشم فکر می کرد من بهتر از این هستم ؟ من اگر فرد خوبی بودم، از او دور می ماندم.

دستم را دراز کردم و به عنوان بهانه ای و در بطری لیموناد او را برداشتم. با نزدیکی شدن ناگهانی من خودش را کنار نکشید. او واقعاً از من نمی ترسید. هنوز نه.

در بطری را بین انگشتانم چرخاندم ، و به جای نگاه کردن به او خودم را با آن سرگرم کردم . افکارم آشفته بود .

فرار کن ، بلا، فرار کن . نمی شد خودم را وادار کنم آن کلمات را با صدای بلند بگویم .

به سرعت از جایش بلند شد . داشتم نگران می شدم که به گونه ای اخطار خاموش مرا شنیده باشد که گفت : « حتماً دیرمون می شه »

« من امروز کلاس نمی آم. »

« چرا نه؟ »

چون نمی خواهم بکشم. « بد نیست آدم گاهی از کلاس جیم بشه. » به طور دقیق تر ، برای انسانها بد نبود که خون آشام ها روزهایی که خون انسان ریخته می شد از کلاس جیم شوند . آقای بنر امروز گروه خون هرکس را آزمایش می کرد . آلیس هم در کلاس امروز صبحش غیبت کرده بود .

او گفت : « بسیار خوب ، من دارم می رم. » این موضوع مرا شگفت زده نکرد . او با مسئولیت بود- او همیشه کار درست را انجام میداد .

برعکس من .

در حالی که باز سعی می کردم عادی باشم ، گفتم : « پس بعدا می بینمت. » به در بطری در حال چرخش خیره شده بودم. و، در هر صورت ، من تورو ستایش می کنم... به طور خطرناک و وحشت آور .

او مردد ماند و من برای یک لحظه امیدوار شدم که او در آخر می خواست پیش من بماند . ولی زنگ به صدا درآمد و او با شتاب به طرف در رفت .

صبر کردم تا کاملاً از اینجا دور شد و ، بعد در بطری را در جیم گذاشتم- یادگاری از مهم ترین گفتگویمان- و در باران ، قدم زنان به سمت ماشینم رفتم .

سی دی آرامش بخش مورد علاقه ام را گذاشتم- همانی که در روز اول گوش داده بودم- اما برای مدتی طولانی به نُت موسیقی دبوسی^۱ توجه نداشتم . نت های دیگری در سرم در حرکت بودند ، قسمتی از آهنگی که به من حس خوبی میداد . صدای استریو را کم کردم و به موسیقی داخل سرم گوش سپردم . با نت ها بازی کردم تا هارمونی کامل تری به وجود آمد . ناخودآگاه ، انگشت هایم در هوا روی پیانوی خیالی حرکت کردند .

قطعه ی جدید در حال پیشرفت بود تا اینکه موجی از نگرانی های ذهنی حواسم را پرت کرد .

به سمت صدای مضطرب نگاهی انداختم .

مایک وحشت زده بود . اون داره غش می کنه ؟ چی کار کنم ؟

صد یارد آن طرف تر ، مایک نیوتون بدن بی جان بلا را روی پیاده رو نگه داشته بود . او بی صدا روی سیمان خیس خم شده بود ، چشم هایش بسته بودند و پوستش مثل یک جسد به رنگ گچ درآمده بود .

می شد گفت در ماشین را از جا کندم .

فریاد زدم : « بلا؟ »

وقتی که اسم او را فریاد زدم هیچ تغییری در صورت بی جانیش به وجود نیامد .

۱. کلاود دبوسی (Claude Debussy) - آهنگساز فرانسوی که در فاصله ی بین سال های 1862-1918 می زیست .

بدنم از یخ سردتر شد .

زمانی که دیوانه وار در افکار مایک می گشتم از بهت و حیرت خصمانه ی او آگاه بودم . او فقط درمورد خشمش نسبت به من فکر می کرد و من نمی دانستم چه بلایی سر بلا آمده بود . اگر مایک به او آسیبی رسانده بود ، نابودش می کردم .

در حالی که سعی می کردم روی افکار او تمرکز کنم پرسیدم : « چی شده-اون صدمه دیده؟ »

راه رفتن با سرعت انسانی دیوانه کننده بود . نباید صدا می زدم و کسی را متوجه رسیدنم می کردم .

و بعد توانستم صدای ضربان قلب او و حتی نفس هایش را بشنوم . همان طور که او را نگاه می کردم ، چشم های بسته اش را به هم فشرد . این باعث شد کمی از وحشتم کاسته شود .

جنبش خاطره ای را در ذهن مایک دیدم ، تصاویری از کلاس زیست شناسی : بلا سرش را روی میزمان گذاشته بود ، پوست روشنش داشت مایل به سبز می شد . چکیدن خون روی کارت های سفید...

تعیین گروه خونی.

همان جایی که بودم ایستادم ، نفسم را نگه داشتم . عطر او یک چیز بود ، جاری شدن خون او چیزی دیگر .

مایک که در عین حال هم خشمگین بود و هم مضطرب گفت : « فکر کنم ضعف کرده . نمی دونم چی شد ، اون حتی انگشت خودش رو هم سوراخ نکرد . »

آسودگی درونم را شست و دوباره نفس کشیدم . آه ، می توانستم بوی خون را از سوراخ کوچک انگشت مایک نیوتون حس کنم . روزی این بو برایم خوش آیند بود.

کنار بلا زانو زدم . مایک در اطراف من می پلکید و به خاطر مداخله من عصبانی بود .

« بلا . صدامو می شنوی؟ »

« نه، » ناله ای کرد . « از اینجا برو. »

راحت شدن خیالم به قدری دلپسند بود که باعث خنده ام شد . حال او خوب بود .

مایک گفت : « داشتم اونو پیش پرستار می بردم ، ولی دیگه بیشتر از این نتونست راه بره. »

با حالت خشکی گفتم : « من می برم. تو می تونی برگردی سر کلاس. »

دندان های مایک روی هم ساییده شدند . « نه. این کار به عهده ی من گذاشته شده. »

قصد نداشتم همانجا بایستم و با آن بدبخت بحث کنم .

با وحشت و هیجان ، نیمی سپاسگزار و نیمی غمزده به خاطر اوضاعی که لمس کردن او را الزامی کرده بود ، با ملایمت بلا را از پیاده رو بلند کردم و در بازوهایم نگه داشتم . سعی کردم فقط با لباس های او تماس داشته باشم و تا جایی که می شد فاصله ی بین بدن هایمان

حفظ شود . در حالی که برای سالم نگه داشتن او دستپاچه بودم- به زبان دیگر برای دور کردن او از خودم- با گام های بلند و هماهنگی پیش می رفتم .

چشم هایش با حالت متحیری باز شدند .

با صدای ضعیفی دستور داد : « منو بزار زمین. » از حالت چهره اش حدس زدم ، باز خجالت زده است . او دوست نداشت از خودش ضعف نشان دهد .

به سختی فریادهای اعتراض آمیز مایک را از پشت سرمان می شنیدم .

نیشخند زدم ، زیرا بلا به جز یک سر سبک و معده ای ضعیف هیچ مشکلی نداشت . به او گفتم : « وحشتناک به نظر میای. »

او گفت : « منو بزار روی پیاده رو. » لبش سفید شده بود.

« پس تو با دیدن خون ضعف می کنی؟ » آیا از این طعنه آمیزتر هم می شد؟

او چشم هایش را بست و لبهایش را به هم فشرد .

در حالی که نیشخندم عریض تر می شد ، اضافه کردم : « تازه خون خودت هم نه. »

ما در دفتر روبه رویی بودیم . بین در ، حدود یک اینچ باز بود و من با پایم آن را کنار زدم .

خانم کوپ از جا پرید . با دیدن دختر رنگ پریده ای که در بازوهای من بود نفسش را در سینه حبس کرد . « اوه ، عزیزم »

قبل از اینکه تصوراتش از حد کنترل فراتر برود ، توضیح دادم : « توی کلاس زیست شناسی ضعف کرد. »

خانم کوپ با عجله در دفتر پرستار را باز کرد . چشم های بلا دوباره باز بود و به او نگاه می کرد . زمانی که دختر را به آرامی روی تخت قدیمی می خواباندم افکار بهت زده ی پرستار مسن را شنیدم . به محض اینکه بلا از بازوهایم دور شد ، به طرف دیگر اتاق رفتم . بسیار هیجان زده بودم ، بدنم بسیار مشتاق بود ، ماهیچه هایم منقبض شده بودند و سم جریان داشت . او بسیار گرم و ظریف بود .

به خانم هموند اطمینان خاطر دادم : « اون فقط یه کمی احساس ضعف داره . توی کلاس زیست شناسی دارن گروه خون تعیین می کنن. »

او سرش را تکان داد ، حالا متوجه شده بود . « همیشه یه نفر این طوری می شه. »

جلوی خنده ام را گرفتم . مطمئناً بلا آن یک نفر بود .

خانم هموند گفت : « فقط یه دقیقه دراز بکش عزیزم . این حالت برطرف می شه. »

بلا گفت : « می دونم. »

پرستار پرسید : « این حالت زیاد بهت دست می ده؟ »

بلا گفت : « گهگاهی. »

سعی کردم صدای خنده ی بلندم را با سرفه ای بپوشانم .

این باعث شد توجه پرستار به من جلب شود. او گفت : « حالا تو می تونی به کلاس برگردی. »

مستقیم به چشم های او نگاه کردم و با اعتماد به نفس کامل به دروغ گفتم : « از من خواسته شده پیشش بمونم. »

همم... نمی دونم... خوب باشه . خانم هموند سرش را تکان داد .

این کار به خوبی روی او جواب داد . چرا بلا اینقدر سخت بود ؟

پرستار گفت : « عزیزم ، می رم کمی یخ واسه روی پیشونیت بیارم » او کمی به خاطر نگاه کردن درون چشم های من نا راحت بود- همان طور که برای انسان ها باید این گونه می بود- و بعد اتاق را ترک کرد .

بلا در حالی که چشمانش را می بست ناله کنان گفت : « حق با تو بود. »

منظور او چه بود ؟ بدترین نتیجه ی ممکن را گرفتم : او هشدارهای من را پذیرفته بود .

در حالی که سعی می کردم لحن خوشایندم را حفظ کنم گفتم : « معمولاً همین طوره . اما این بار در چه موردی حق با من بود؟ »

او آهی کشید : « اینکه گفתי خوبه آدم بعضی وقتا جیم بشه. »

آه ، دوباره آسوده خاطر شدم .

پس از آن سکوت کرد . فقط به آرامی نفسش را به داخل می کشید و بیرون می داد . کم کم لبهایش صورتی می شدند . دهانش کمی نا میزان شده بود ، لب پایش کمی پرتر از بالایی بود . نگاه کردن به لبهای او حس عجیبی در من به وجود آورد . باعث شد بخواهم به او نزدیک تر شوم و این ایده ی چندان خوبی نبود .

برای اینکه دوباره بتوانم صدای او را بشنوم گفتم : « منو اونجا واسه یه لحظه ترسوندی . فکر کردم مایک نیوتون داره بدن بی جون تورو می کشه تا توی جنگل دفن کنه. »

او گفت : « ها ها! »

« راستش ، من جسدهایی با رنگ و روی بهتر دیدم. » در واقع این حقیقت داشت . « نگران بودم که ممکنه مجبور بشم انتقام قتل تورو بگیرم . » و این کار را می کردم .

او آهی کشید : « بیچاره مایک ، شرط می بندم خیلی عصبانی شده. »

خشم در من جریان پیدا کرد ، ولی سریعاً آن را کنترل کردم . مطمئناً نگرانی او فقط از روی ترحم بود . او مهربان بود . فقط همین .

به او گفتم : « بدون شک اون از من متنفره . » از تصور آن شاد شده بودم.

« از کجا می دونی؟ »

« صورتش رو دیدم- در این مورد مطمئنم . » احتمالاً درست بود که خواندن چهره اش به قدر کافی اطلاعات به من می داد که به این موضوع پی ببرم. تمرین کردن این کار با بلا مهارتم را برای خواندن حالت چهره ی انسانها قوی کرده بود.

« چطوری منو دیدی ؟ فکر می کردم از مدرسه جیم شدی . » حالش بهتر به نظر می رسید- ته رنگ سبز از پوست شفافش ناپدید شده بود .

« من توی ماشینم نشسته بودم ، داشتم یه سی دی گوش می دادم. »

چهره اش در هم رفت ، انگار جواب خیلی ساده ی من به گونه ای او را متعجب کرده بود .

وقتی خانم هموند با کمپرس یخ بازگشت ، بلا دوباره چشم هایش را باز کرد .

پرستار همان طور که کمپرس سرد را روی پیشانی بلا می گذاشت ، گفت : « اینم از این ، عزیزم . به نظر میاد حالت بهتر شده. »

بلا گفت : « فکر می کنم حالم خوبه . » و در حالی که کمپرس یخ را کنار می زد بلند شد و نشست . مسلماً . دوست نداشت کسی از او نگهداری کند .

دست های چروک خانم هموند به سمت دختر دراز شدند ، مثل اینکه قصد داشت دوباره او را بخواباند ، ولی در همان لحظه خانم کوپ در دفتر را باز کرد کمی به داخل خم شد . با حضور او اندکی بوی خون تازه به داخل آمد .

پشت سر او بیرون از دفتر ، مایک نیوتون که همچنان بسیار عصبانی بود ، آرزو می کرد پسر سنگین وزنی که حالا می کشید به جای دختری بود که اینجا در کنار من بود .

خانم کوپ گفت : « یکی دیگه رو آوردن . »

بلا که مشتاق بود سریع تر از مرکز توجه خارج شود ، از تخت پایین پرید .

او کمپرس را به خانم هموند پس داد و گفت : « بفرمایید ، من به این احتیاج ندارم. »

مایک لی استیونز را اندکی به داخل هل داد و ناله ای کرد . خون ، هنوز از دست لی که روی صورتش گرفته بود می چکید و به سمت میچس می ریخت .

« اوه نه. » این نشان می داد که زمان رفتن من فرا رسیده- و این طور که به نظر می رسید ، زمان رفتن بلا هم بود . « برو بیرون توی دفتر ، بلا. »

او هاج و واج به من نگاه کرد .

« به من اعتماد کن- برو. »

او چرخید و در را قبل از اینکه بسته شود گرفت و به سرعت وارد دفتر شد . من با فاصله ی چند اینچ از پشت او آمدم . موی او تاب خورد و دستم را نوازش داد...

او برگشت تا به من نگاه کند ، هنوز چشمانش گشاد بودند.

« تو واقعاً به حرف من گوش کردی. » این بار اول بود.

بینی اش را چین انداخت . « بوی خون به دماغم خورد. »

با حیرت به او خیره شدم . « مردم نمی تونن بوی خون رو حس کنن. »

« خوب ، من می تونم- این همون چیزیه که حال منو بهم می زنه . بوش مثل زنگ آهن... و نمکه. »

در حالی که هنوز به او نگاه می کردم، خشکم زد .

آیا او واقعاً انسان بود ؟ به نظر می رسید انسان باشد . او مثل یک انسان لطیف بود . او بوی انسان ها را می داد- خوب ، در واقع بهتر . او مثل انسان ها رفتار می کرد... یک جورهایی . ولی مثل یک انسان فکر نمی کرد ، یا مثل آنها جواب نمی داد.

چه گزینه ی دیگری وجود داشت ؟

او پرسید : « طوری شده؟ »

« چیزی نیست. »

بعد ، مایک نیوتون با افکار غضبناک و خشمگین وارد اتاق شد .

با بی ادبی به او گفت : « به نظر میاد حالت بهتر شده. »

دستم منقبض شد ، می خواستم کمی تربیت به او یاد دهم . باید حواسم به خودم می بود ، وگرنه در آخر واقعاً این پسر نفرت انگیز را می کشتم .

بلا گفت : « فقط دست رو توی جیبیت نگه دار . » برای یک لحظه فکرم دارد با من حرف می زند .

مایک به تندی جواب داد : « دیگه خون نمیاد ، برمیگردی به کلاس؟ »

« شوخی می کنی ؟ اگه برم سر کلاس ، باز باید برگردم همین جا. »

این خیلی خوب بود . فکر می کردم تمام این ساعت را با او از دست می دهم و حالا در عوض وقت اضافه نصیبم شده بود . حس حریص بودن داشتم ، مثل آدم خسیسی که هر لحظه را غنیمت می شمرد

مایک زیر لب گفت : « آره، فکر کنم همین طور باشه... راستی آخر هفته که میای ؟ بریم ساحل؟ »

آه ، آنها برنامه داشتند . خشم مرا در همان جا خشک کرد . هرچند ، این یک سفر گروهی بود . در این مورد در سر دانش آموزان هم چیزهایی دیده بودم . فقط آن دو نبودند . همچنان خشمگین بودم . بی هیچ حرکتی جلوی پیشخوان تکیه دادم و سعی کردم خودم را کنترل کنم .

بلا به او قول داد : « حتماً ، گفتم که روی من حساب کنید. »

پس ، به او هم بله گفته بود . حسادت ، دردناکتر از تشنگی مرا سوزاند .

نه ، سعی کردم خودم را قانع کنم که این فقط یک گردش گروهی بود . او فقط داشت یک روز را با دوستانش می گذراند . نه چیزی بیشتر.

« ساعت ده ، جلوی مغازه ی پدرم همدیگرو می بینیم . » و کالن هم دعوت نیست.

او گفت : « حتماً میام . »

« پس ، توی کلاس ورزش می بینمت. »

او تکرار کرد : « می بینمت. »

مایک با افکاری پر از غضب ، با قدم های کوتاه به سمت کلاش رفت . چی توی اون عجیب الخلقه میبینه ؟ حتماً، فکر کنم پول دار باشه . دختر تیکه ها فکر می کنن اون خیلی هاته ، اما من که همچین چیزی نمی بینم. خیلی... خیلی بی نقصه. شرط می بندم باباش روی همشون جراحی پلاستیک آزمایش کرده . واسه همینه همشون سفید و خوشگلن . این طبیعی نیست . و اون یه جورایی... قیافش ترسناکه . بعضی وقتا که بهم نگاه می کنه ، حاضرم قسم بخورم تو فکر کشتنمه... عوضی...

مایک زیاد هم بی هوش نبود .

بلا آهسته تکرار کرد : « کلاس ورزش . » بیشتر به ناله شباهت داشت .

به او نگاه کردم و دیدم که باز از چیزی ناراحت بود . مطمئن نبودم چرا ، ولی مشخص بود که نمی خواهد به کلاس بعدی اش با مایک برود و من کاملاً با آن نقشه موافق بودم.

خودم را به کنار او رساندم و نزدیک صورت او خم شدم ، گرمایی را که از پوستش به طرف لب های من ساطع می شد حس می کردم . جرأت نداشتم نفس بکشم .

آهسته گفتم : « من اونو درستش می کنم . برو بشین و سعی کن رنگ پریده به نظر بیای. »

همان طور که از او خواستم عمل کرد ، او زمانی که خانم کوپ از اتاق پشت سر من به سمت میزش رفت ، روی یکی از صندلی های تاشو نشست و سرش را به دیوار تکیه داد . بلا چشم هایش را بست و طوری به نظر می رسید که انگار دوباره ضعف کرده بود . هنوز رنگ صورتش کاملاً برگشته بود .

به طرف پیشخوان برگشتم . امیدوار بودم بلا به این توجه کند . یک انسان می بایست این گونه جواب می داد .

دوباره با لحن تحریک کننده ام پرسیدم : « خانم کوپ؟ »

پلک های او لرزیدند و، سرش به سرعت بلند شد . خیلی جوونه ، خودتو نگه دار!

« بله؟ »

جالب بود. وقتی ضربان قلب شلی کوپ شدت می گرفت ، به این دلیل بود که من را از نظر فیزیکی جذاب می دانست ، نه به خاطر اینکه ترسیده بود. من به به وجود آمدن این حالت در انسان های مونث عادت داشتم... اما برای دلیل بالا رفتن ضربان قلب بلا به این موضوع فکر نکرده بودم .

آن را دوست داشتم . در واقع ، خیلی زیاد . لبخند زدم و خانم کوپ به نفس نفس افتاد .

« ساعت بعد بلا کلاس ورزش داره ، اما فکر نکنم حالش به اندازه ی کافی خوب شده باشه . راستیانش ، تو این فکر بودم که بهتره اونو به خنوشون ببرم . فکر می کنید بتونین اونو از کلاس معاف کنین؟ » به چشم های بی عمق او خیره شدم ، از ویرانی ای که این کار در افکار او به وجود آورده بود لذت بردم . آیا ممکن بود که بلا هم...؟

خانم کوپ مجبور بود قبل از جواب دادن آب دهانش را فرو دهد . « خودت چی ادوارد؟ تو نمی خوای معاف بشی؟ »

« نه، من با خانم گوف کلاس دارم ، ایشون از غیبت من ناراحت نمی شن. »

حالا زیاد توجهی به او نداشتم . داشتم احتمال جدید را بررسی می کردم .

هممم . دوست داشتم باور کنم که بلا مثل انسان های دیگر من را جذاب یافته بود ، ولی کی تا به حال بلا مثل بقیه ی انسان ها عکس العمل نشان داده بود ؟ نباید زیاد امیدوار می شدم .

« باشه، ترتیب کارهارو می دم . حالت بهتر می شه ، بلا. »

بلا سرش را با بی حالی تکان داد- کمی زیاده روی می کرد.

در حالی که جذب هنر نمایش ضعیف او شده بودم ، پرسیدم : « می تونی راه بری ، یا می خوای باز من بغلت کنم ؟ » می دانستم که می خواهد راه برود- او نمی خواست ضعیف باشد .

گفت : « راه می رم. »

دوباره درست حدس زده بودم . داشتم در این کار بهتر می شدم .

او برخاست ، لحظه ای مکث کرد تا تعادلش را بسنجد . در را برای او نگه داشتم و، به فضای بارانی قدم گذاشتیم .

او را تماشا کردم که با چشم های بسته صورتش به طرف آسمان و باران ملایم بلند کرد ، لبخند محوی روی لبهایش بود . /او داشت به چه چیزی فکر می کرد؟ به نظر چیزی در مورد این کار او درست نبود و، به سرعت متوجه شدم که این طرز ایستادن برای من آشنا نیست. دخترهای عادی صورتشان را این طور جلوی نم نم باران نمی گرفتند ؛ دخترهای معمولی اغلب آرایش می کردند ، حتی در این مکان مرطوب .

بلا هیچ وقت آرایش نداشت ، نه اینکه نیازی به آن داشته باشد . شرکت های لوازم آرایش سالانه بلیون ها دلار به خاطر خانم هایی که سعی می کردند به پوستی مانند پوست او دست پیدا کنند ، می ساختند .

او در حالی که به من لبخند می زد ، گفت : « ممنونم. ورزش نرفتن ارزش مریض شدن رو داره. »

گفتم : « هروقت که بخوای. » به محوطه ی ورزشگاه خیره شدم ، در این فکر بودم که چطور زمان با او بودنم را طولانی تر کنم.

« تو هم میای؟ منظورم همین شنبه اس؟ » او به نظر امیدوار می رسید .

آه ، امیدواری او تسکین دهنده بود . او می خواست من با او باشم ، نه مایک نیوتون . و من هم می خواستم بگویم بله . ولی چیزهای زیادی بود که باید به آنها فکر می کردم . به عنوان مثال ، ممکن بود این شنبه هوا آفتابی باشد...

سعی کردم صدایم را عادی جلوه دهم ، انگار که این موضوع چندان اهمیت نداشت . « دقیقاً کجا می خواین برین؟ » گرچه ، مایک گفته بود، ساحل . در آنجا شانس زیادی برای دوری کردن از نور خورشید نبود .

« پایین تر از لاپوش ، به فرست بیج . »

لعنت . خب ، در این صورت غیر ممکن بود .

به هر حال اگر برنامه هایم با اِمت را کنسل می کردم ، حتماً عصبانی می شد .

به او نگاه کردم و لبخند موزیانه ای زدم . « فکر نمی کنم من دعوت شده باشم. »

در حالی که نا امید شده بود آهی کشید . « من همین الان تورو دعوت کردم. »

« بیا من و تو این هفته دیگه بیشتر از این مایک بیچاره رو اذیت نکنیم . ما که نمی خوایم عصبانیش کنیم. » به اینکه مایک بیچاره را خودم عصبانی کنم اندیشیدم ، از تصور آن به شدت لذت بردم .

دوباره با لحن اهانت آمیزی گفت : « مایک- کی به مایک اهمیت میده ! » لبخند جانانه ای زدم.

و بعد به راه افتاد تا از من جدا شود .

بدون اینکه به کارم فکر کنم ، دستم را دراز کردم و پشت ژاکت او را گرفتم ، او به طرف عقب کشیده شد و ایستاد .

« کجا داری میری؟ » تا حدودی از اینکه داشت مرا ترک می کرد عصبانی بودم . به قدر کافی با او نبودم . او نمی توانست برود ، حالا نه .

او گفت : « دارم می رم خونه. » از اینکه چرا این موضوع باید مرا ناراحت کند ، گیج شده بود .

« نشنیدی که قول دادم تورو سالم به خونه برسونم ؟ فکر کردی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟ » می دانستم که از این خوش نمی آمد- استنباط من از وجود ضعفی در او . ولی به هر حال ، برای سفر سیاتل به تمرین نیاز داشتم . باید مطمئن می شدم که می توانم از پس نزدیکی به او در یک جای سربسته برآیم . راه اینجا تا خانه ی او بسیار کوتاه تر بود .

او پرسید : « مگه چه حالی دارم ؟ از اون گذشته ، تراکم چی میشه ؟ »

از آنجا که می دانستم مستقیم راه رفتن به اندازه ی کافی برای او چالش انگیز است او را با احتیاط به سمت ماشین خودم کشیدم . « به آلیس می گم بعد از مدرسه بذارش دم خونتون. »

او گفت : « ولم کن! » یک وری می آمد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد . دست دیگرم را دراز کردم که قبل از اینکه بیفتد او را بگیرم ، ولی قبل از اینکه لازم شود خودش را راست کرد . نباید برای لمس کردن او دنبال بهانه می گشتم . این باعث شد به یاد عکس العمل خانم کوپ در برابر خودم بیفتم ، ولی فکر کردن به آن را برای بعد گذاشتم . در آن مورد چیزهای زیادی برای رسیدگی وجود داشت .

کنار اتومبیل او را رها کردم ، به زحمت به در آن تکیه داد . باید حتی بیش از این مراقب می بودم و، حساب تعادل ناچیز او را می کردم...

« تو خیلی زورگویی! »

« در بازه. »

روی صندلی راننده نشستم و ماشین را روشن کردم . او که هنوز بیرون بود ، خودش را محکم نگه داشت ، هرچند که باران شدید شده بود و من می دانستم که او سرما و رطوبت را دوست ندارد . آب موی پرپشتش را خیس کرده بود ، تقریباً به تیرگی سیاه شده بود .

« من خودم کاملاً توانایی خونه رفتن رو دارم! »

حتماً همین طور بود- فقط من توانایی این را نداشتم که اجازه دهم او برود .

پنجره ی را پایین کشیدم و به طرف او خم شدم . « سوارشو ، بلا. »

چشم هایش را تنگ کرد و، حدس زدم به این می اندیشد که فرار کند یا نه.

به او خاطر نشان کردم : « اگه لازم بشه کشون کشون می برمت. » از ناامیدی او وقتی متوجه شد واقعاً این کار را خواهم کرد ، لذت بردم.

در را باز کرد و سوار شد . آب از موهایش می چکید و پوتین هایش غرغر می کردند .

به سردی گفت : « این کار هیچ ضرورتی نداره. » فکر می کردم به غیر از آزرده ، خجالت زده نیز هست .

بخاری را زیاد کردم تا بیشتر احساس راحتی کند و صدای موزیک را کم کردم . در حالی که از گوشه ی چشم او را نگاه می کردم ، از پارکینگ خارج شدم . لب پابینش با حالت لجوجانه ای جلو آمده بود . به آن خیره شدم ، تا ببینم چه حسی در من به وجود می آورد... باز به فکر واکنش متصدی پذیرش افتادم...

ناگهان او به استریو نگاهی انداخت و لبخند زد ، چشم هایش گشاد شده بود. پرسید : « کلیر دِ لون^۱ ؟ »

یک طرفدار موسیقی کلاسیک؟ « تو دیبوسی رو می شناسی؟ »

او گفت : « نه خیلی خوب... مادرم توی خونه زیاد موسیقی کلاسیک می ذاره- من اونهایی رو که دوست دارم می شناسم. »

« منم اینو دوست دارم. » در حالی که به آن فکر می کردم ، به باران خیره شدم . من به واقع یک چیز مشترک با او داشتم . کم کم داشتم به این فکر می افتادم که ما کاملاً متضاد هم بودیم .

او حالا به نظر راحت تر می آمد ، مثل من به بارش باران خیره شده بود ، با چشم هایی که زیاد به فضای بیرون توجه نداشت . از این حالت او استفاده کردم و به تمرین نفس کشیدن پرداختم .

با احتیاط هوا را از بینی به داخل کشیدم .

قوی بود .

فرمان اتومبیل را محکم تر چسبیدم . باران بوی او را بهتر کرده بود . فکر هم نمی کردم چنین چیزی ممکن باشد . ناگهان ، به طور احمقانه ای تصور کردم که او چه طعمی می توانست داشته باشد .

۱. (Claire de Lune) نوازه ی فرانسوی به معنای سبز کم رنگ و نام آهنگی است که توسط دیبوسی با پیانو نواخته شده است.

سعی کردم با وجود سوزش گلویم ، آب دهانم را فرو دهم و به چیز دیگری بیندیشم .

برای اینکه حواس خودم را پرت کنم ، پرسیدم : « مادرت چطور آدمیه؟ »

بلا لبخند زد . « اون خیلی شبیه منه ، ولی از من خوشگل تره . »

در این مورد شک داشتم.

او ادامه داد : « من بیشتر شبیه چارلیم . مادرم بیشتر از من اهل گردش ، و شجاع تر از منه . »

در این باره هم شک داشتم.

« زیاد مسئولیت سرش نمی شه و یه اخلاق های عجیب غریبی هم داره . در ضمن آشپزیش هم غیر قابل پیش بینی . اون بهترین دوست منه . » صدایش غمگین شد ؛ پیشانی‌ش چین افتاد .

دوباره ، بیشتر شبیه والدین شده بود تا فرزند .

جلوی خانه ی او توقف کردم، در این فکر بودم که احتمالاً برای پرسیدن اینکه او کجا زندگی می کند دیر شده است . نه ، در این شهر کوچک کسی در این باره شک نمی کرد ، آن هم با این وجود که پدر او فرد شناخته شده ای بود...

« بلا، تو چند سالت؟ » او احتمالاً بزرگ تر هم دوره ای هایش بود . شاید دیر مدرسه را شروع کرده بود ، یا مجبور شده بود دوباره بخواند... هر چند ، این طور به نظر نمی رسید .

جواب داد : « من هفده سالمه . »

« به نظر هفده ساله نمیای . »

او خندید.

« چیه؟ »

« مادرم همیشه می گه من سی و پنج ساله متولد شدم و هر سال بیشتر شبیه میان ساله ها می شم. » دوباره خندید و بعد آهی کشید . « خوب ، بالاخره یه نفر هم باید مثل بزرگ ترها رفتار کنه . »

این موضوع چیزها را برای من روشن کرد . حالا می فهمیدم... چطور مادر بی مسئولیت کمک کرده بود تا توضیحی برای پختگی بلا پیدا شود. او مجبور بود زودتر بزرگ شود و سرپرستی را به عهده بگیرد. برای همین بود که دوست نداشت کسی از او پرستاری کند- این کار را مسئولیت خودش می دانست.

او مرا از خیالاتم بیرون کشید و گفت : « خود تو هم زیاد شبیه به دانش آموزان سال دومی نیستی . »

شکلکی درآوردم . برای هرچیزی که به آن پی می بردم ، او در مقابل بیشتر می فهمید. موضوع را عوض کردم.

« خوب نگفتی چرا مادرت با فیل ازدواج کرد؟ »

قبل از جواب دادن لحظه ای مکث کرد . « مادرم... اون خیلی از سنش جوون تره . فکر می کنم فیل باعث می شه که حتی بیشتر احساس جوونی کنه . در هر صورت مادرم دیوونه ی اونه. » سرش را به نرمی تکان داد.

« تو راضی هستی؟ »

« اهمیتی داره ؟ من می خوام که اون خوشحال باشه... و فیل همون کسیه اون می خواد. »

از خود گذشتگی جواب او باید مرا شوکه می کرد ، ولی با تمام چیزهایی که از شخصیت او می دانستم مطابقت داشت.

« این بخشندگی تورو نشون میده...تو این فکر... »

« چی؟ »

« فکر می کنی مادرت هم همین قدر به خواسته ی تو اهمیت میده ؟ صرف نظر از اینکه تو چه کسی رو انتخاب کرده بودی؟ »

این سوال ابلهانه ای بود و ، من نتوانستم هنگام پرسیدن آن حالت عادی صدایم را حفظ کنم. چقدر احمقانه بود که حتی فکر کنم من مورد قبول کسی برای دخترشان واقع شده ام. چقدر احمقانه بود که حتی فکر کنم بلا مرا انتخاب می کند.

او تحت تاثیر نگاه خیره ی من به لکنت افتاد. ترس بود...یا جاذبه؟ « من... من فکر کنم... اما به هر حال اون مادرمه . قضیه یه کمی فرق می کنه. »

لبخند شیطنت آمیزی زدم . « در این صورت هیچ کسی زیاد ترسناک نیست. »

به من نیشخندی زد . « منظورت از ترسناک چیه ؟ شکاف های متعدد روی صورت و خال کوبی های بزرگ؟ »

« فکر کنم ، اینم یه تعریفشه. » از نظر من ، یک تعریف فوق العاده غیر تهدیدآمیز بود.

« تعریف تو چیه؟ »

او همیشه سوال اشتباه را می پرسید . یا شاید هم دقیقاً سوال درست را. آن هایی را که به هیچ وجه نمی خواستم پاسخ دهم.

در حالی که سعی می کردم کمی لبخند بزنم پرسیدم : « فکر می کنی ممکنه من ترسناک باشم؟ »

قبل از اینکه با صدایی جدی جواب مرا بدهد در این باره فکر کرد . « همم... فکر می کنم اگه خودت بخوای ، می تونی ترسناک به نظر بیای. »

من هم جدی بودم . « الان از من می ترسی؟ »

این بار بدون فکر کردن جواب داد . « نه. »

راحت تر لبخند زدم . مطمئن نبودم کاملاً حقیقت را گفته باشد ، البته کاملاً دروغ هم نگفته بود . حداقل به اندازه ای نمی ترسید که بخواهد از پیش من برود . در عجب بودم که اگر به او می گفتم که این بحث را با یک خون آشام دارد چه حسی خواهد داشت . عضلاتم از تصور واکنش او منقبض شد .

« خوب ، حالا می خوای تو درمورد خونوات به من بگی ؟ مطمئنم داستان تو خیلی جالب تر از مال منه . »

حداقل ، دلهره آورتر بود .

محتاتانه پرسیدم : « چی می خوای بدونی؟ »

« کالن ها تورو به فرزندی قبول کردن؟ »

« آره . »

کمی مکث کرد ، بعد آهسته پرسید : « چه اتفاقی برای والدینت افتاد؟ »

این زیاد سخت نبود؛ حتی مجبور نبودم به او دروغ بگویم . « اونها سال ها قبل مردن . »

زیر لب گفت : « متاسفم » به طور روشنی نگران این بود که احساسات من جریحه دار شده باشد .

او نگران من بود .

به او اطمینان خاطر دادم : « درواقع ، من اونها رو خوب به خاطر نمیارم . کارلایل و اِزمه مدتهاست که سرپرستی منو به عهده دارن . »

« و تو خیلی دوششون داری . »

لبخند زدم . م آره . نمی تونم زوجی بهتر از اونا رو تصور کنم . »

« تو خیلی خوش شاسی . »

« همین طوره . » در این یک مورد ، مسئله ی والدین ، نمی توانستم شانسم را انکار کنم .

« برادر و خواهرات چی؟ »

اگر اجازه می دادم دست به جزئیات خیلی زیادی بگذارد ، مجبور می شدم دروغ بگویم . نگاهی به ساعت انداختم ، افسرده از اینکه زمان با او بودنم تمام شده بود .

« برادر و خواهرم و، مخصوصاً جاسپر و رزالی ، اگه مجبور بشن زیر بارون منتظر من بمونن ، خیلی از دستم ناراحت می شن . »

« اوه ، می بخشی ، فکر کنم تو باید بری . »

او تکان نخورد . او هم نمی خواست زمان ما تمام شود . این را خیلی ، خیلی زیاد دوست داشتم .

« احتمالاً تو دلت می خواد قبل از اینکه رئیس پلیس سوان به خونه برگرده ماشینت اینجا باشه ، تا مجبور نشی درباره ی اتفاقی که توی کلاس زیست شناسی افتاده بهش توضیح بدی . » با به یاد آوردن خاطره ی خجالت زدگی او در بازوهایم پوزخند زدم .

« مطمئنم که دیگه به گوشش رسیده . توی فورکس هیچ چیزی مخفی نمی مونه . » اسم این شهر را با بی علاقه ی مشخصی بر زبان آورده بود .

به حرف او خندیدم . هیچ رازی در کار نبود . از پنجره نگاهی به باران شدید انداختم ، می دانستم زیاد دوام نمی یافت و ، آرزو می کردم که تا جایی که می شد شدیدتر از هر زمان دیگر ببارد . « توی ساحل بهت خوش بگذره . برای آفتاب گرفتن هوای خوبییه . » خوب ، شنبه هوای خوبی می شد. او حتماً از آن لذت می برد.

« فردا تورو نمی بینم؟ »

« نه . من و اِمت تعطیلات آخر هفته مون رو زودتر شروع می کنیم. » حالا به خاطر برنامه چیدن از دست خودم عصبانی بودم . می توانستم آنها را به هم بزنم... اما در این رابطه چیزی به عنوان شکار زیاد از حد وجود نداشت و خانواده ام بدون اینکه نشان دهم در حال تبدیل به چه فرد افراطی ای هستم ، به اندازه ی کافی در مورد رفتار من نگران می شدند.

او پرسید : « چی کار می خواین بکنین؟ » به نظر نمی رسید از نبودن من خوشحال باشد .

چه خوب .

« ما واسه ی راهپیمایی به بیابون گوت راکس می ریم ، درست جنوب رینی پر. » اِمت مشتاق دیدار خرس های آنجا بود .

با ناراحتی جواب داد : « اوه ، خوب ، خوش بگذره. » بی میلی او بازهم مرا خشنود کرد .

به او خیره شدم ، داشتم حس می کردم که تقریباً آمادگی فکر کردن به خداحافظی موقت با او را دارم . او فوق العاده ظریف و شکننده بود . به نظر بی ملاحظگی بود که اجازه دهم از جلوی دیدم خارج شود ، جایی که هرچیزی ممکن بود برای او اتفاق بیفتد . و هنوز هم ، بدترین اتفاقی که ممکن بود برای او بیفتد می توانست از عواقب با من بودن باشد .

به طور جدی پرسیدم : « می شه این آخر هفته یه کاری برای من بکنی؟ »

او سرش را تکان داد ، چشم هایش به خاطر جدیت من گشاد شده بودند و هاج و واج بود.

زیاده روی نکن .

« از حرفم ناراحت نشو ، ولی انگار تو از اون آدم هایی هستی که مثل آهن ربا سوانح رو به طرف خودشون جذب می کنن . پس... سعی کن توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری ، باشه؟ »

لبخند بی رمقی به او زدم ، امیدوار بودم که غم را در چشم های من نبیند . چقدر آرزو داشتم که دوری از من اینقدر به نفع او نبود ، فرقی نداشت آنجا چه اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد.

واسه ی خوبی تو یا خودم، فرار کن، بلا، فرار کن. خیلی دوست دارم.

او از کنایه ی من رنجیده بود . نگاه تندى به من انداخت و به طعنه گفت : « ببینم چکار می تونم بکنم. » به فضای بارانی قدم گذاشت و در را تا حدی که می توانست پشت سرش محکم کوبید .

درست مثل بچه گربه ای عصبانی که فکر می کرد ببر است.

دستم را دور سوییچی که همین حالا از جیب او برداشته بودم حلقه کردم ، در حالی که از آنجا دور می شدم لبخند می زدم .

فصل هفتم

ملودی

<http://www.pdf-book.net>